

فردای روز کنفرانس، باز تب جهش کوچکی کرد. حتی در روزنامه‌ها هم منعکس شد، اما به صورت بی‌خطر، زیرا آنها تنها به اشارهٔ مختصری اکتفا کرده بودند. در هر حال، پس فردا ریبو می‌توانست اعلان‌های کوچک سفیدی را که به سرعت از طرف استانداری در محفلی‌ترین گوشه‌های شهر چسبانده بودند بخواند. از این اعلان‌ها درست نمی‌شد فهمید که مقامات مسئول وضع را جدی گرفته‌اند یا نه؟ تدابیر زیاد سخت نبود و معلوم بود برای اینکه افکار عمومی نگران نشود، مقدار زیادی از آنها را فدا کرده‌اند. مقدمهٔ این اخطار اعلام می‌داشت که چند مورد از تب خطرناکی که هنوز معلوم نیست مسری است یا نه در ناحیهٔ اران دیده شده است، این چند مورد بیماری دارای مشخصاتی نبوده است که واقعاً نگران‌کننده باشد و شکی نیست که مردم خون‌سردی‌شان را حفظ خواهند کرد. با وجود این، استاندار با روح محتاطانه‌ای که برای هر کسی قابل درک است، چند تدبیر برای پیش‌گیری اتخاذ کرده است. درک و اجرای این تدابیر همانطور که لازم است همهٔ تهدیدهای سرایت مرض را از میان خواهد برد. در نتیجه استاندار هیچ شکی ندارد که مردم شهر صمیمانه‌ترین همکاری‌ها را با کوشش شخصی او خواهند کرد.

بعد، تدابیری که اتخاذ کرده بودند در اعلان ردیف شده بود. از جمله،

دفع موش‌ها از طریق علمی به وسیله فشردن گاز سمی به گنداب‌روها و دقت زیاد در نصفیه آب آتامیدنی. ضمناً به ساکنین شهر توصیه شده بود که فوق‌العاده تمیز باشند و کسانی که کک یا خود دارند به درمانگاه‌های شهرداری مراجعه کنند. از طرف دیگر خانواده‌ها موارد بیماری را که به وسیله پزشکان تشخیص داده می‌شود حیر بدهند و موافقت کنند که بیمارانشان در سالن‌های مخصوص بیمارستان، جدا از دیگران، بستری شوند. ضمناً این سالن‌ها برای اینکه بیماران در اسرع وقت و با بیشترین امکان بهبودی معالجه شوند، مجهز شده است. چند ماده اضافی توصیه می‌کرد که اطاق بیماران و وسائط نقلیه مخصوص حمل بیمار صدعفونی شود و در پایان به این سفارش اکتفا شده بود که بردیکان بیماران از نظر بهداشتی تابع کنترل باشند.

دکتر ریو به تندی از اعلان رو برگرداند و راه مطبخ را در پیش گرفت. ژورف گران که منتظر دکتر بود دوباره به دیدن او بازوایش را بالا برد. دکتر گفت:

- آری، می‌دانم. ارقام بالا می‌رود!

روز پیش ده بیمار در شهر مرده بود. دکتر به گران گفت که شاید شب او را ببیند چون که به عیادت «کتار» خواهد رفت. گران گفت:

- حق دارید دکتر، برایش مفید خواهد بود. چون می‌بینم که او تغییر کرده است.

- چطور؟

- مؤدب شده است.

- مگر قبلاً مؤدب نبود؟

گران تردید کرد. نمی‌توانست بگوید که کتار بی‌ادب بود. چنین عبارتی شاید درست نبود. کتار مردی بود تودار و خاموش که کمی حالت گراز را داشت اطاقش، یک رستوران محقر، و بیرون رفتن‌های اسرارآمیز! همه زندگی کتار عبارت از همین بود. رسماً عامل فروش شراب و لیکور بود. دور به دور دو سه نفر به ملاقاتش می‌آمدند که گویا مشتریانش بودند. گاهی

شبها به سینمائی که روی میز نش فرار داشت می‌رفت، کارمند شهرداری حتی متوجه شده بود کتار فیلم‌های گانگستری را ترجیح می‌دهد. در همه این احوال عامل فروش شراب و لیکور تنها و بی‌اعتماد بود.

به نظر گران همه این چیزها عوض شده بود. می‌گفت:

- منی دانم چطور بگویم. اما می‌دانید؟ احساس می‌کنم که او می‌خواهد با مردم اشتی کند، همه را با خودش همراه سازد. اغلب با من حرف می‌زند، پیشنهاد می‌کند که با او به گردش بروم و من همیشه می‌توانم رد کنم، مخصوصاً به او توجه دارم، چون هر چه باشد حاش را نجات داده‌ام.

کتار از وقتی که دست به خودکشی زده بود، دیگر کسی به ملاقاتش نیامده بود. در کوچه‌ها و در مغازه‌ها در جستجوی محبت و علاقه بود. تاکنون هرگز کسی به این شیرینی با بقالی صحبت نکرده بود و با اینهمه توجه به حرف‌های زن سیگار فروش گوش نداده بود. گران می‌گفت:

- این زن سیگار فروش یک واقعی واقعی است. من این عقیده‌ام را به کتار گفتم اما به من جواب داد که اشتباه می‌کنم و این زن جنبه‌های بی‌کویی دارد که انسان باید به آنها پی ببرد.

بالاخره دو یا سه بار کتار گران را به کافه‌ها و رستوران‌های مجلل شهر برده بود. در واقع پای خودش به این محل‌ها باز شده بود. می‌گفت:

- اینجاها به انسان خوش می‌گذرد. بخصوص که آدمهای حساسی هم دوروبرمان هستند.

گران پی برده بود که خدمه این کافه‌ها توجه خاصی به کتار دارند و وقتی انعام حالی را که او به این اشخاص می‌داد دید به علت این توجه پی برد. مهربانی متقابل دیگران به شدت کتار را تحت تأثیر فرار می‌داد. در یکی از روزها که حواسالار رستوران دنبال او آمد و او را در پوشیدن پالتو کمک کرد، کتار به گران گفت:

- پسر خوبی است. می‌تواند شهادت بدهد.

- چه شهادتی؟

کتار کمی تردید کرد و بعد جواب داد:

- خوب! شهادت بدهد که من آدم بدی نیستم.

گذشته از آن، کتار تغییر حالت‌های آنی و سریع داشت. یک روز که بقال به او کمتر توجه کرده بود، با خشم بی‌اندازه به خانه برگشته بود و مرتباً تکرار می‌کرد:

- این بی‌شرف هم جزو دیگران است.

- کدام دیگران؟

- همه دیگران!

گران همچنین شاهد صحنه جالبی در معاره‌زن سیگار فروش شده بود: در اثنای یک گفتگوی پرشور زن سیگار فروش به بارداشتی اشاره کرد که اخیراً در الجزیره سروصدائی به راه انداخته بود. سخن از کارمند بازاری جوانی بود که در کنار دریا عری می‌را کشته بود. زن سیگار فروش گفت: - اگر همه این او باش را زندانی می‌کردند آدمهای حساسی نفس راحتی می‌کشیدند.

اما به دیدن هیجان ناگهانی کتار حرف خود را ناتمام گذاشت. زیرا او بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند و عدری بیاورد ناگهان خود را از معاره بیرون انداخت، گران و زن سیگار فروش حیرت‌زده به جا ماندند.

بعدها گران از تغییرات دیگری هم در روحیات کتار برای ربو حرف زد. کتار همیشه افکار بسیار آزادیخواهانه داشته است. دلیل این نکته جمله مورد علاقه او بود که می‌گفت: «بزرگ‌ها همیشه کوچک‌ها را می‌خورند.» اما از مدتی پیش فقط روزنامه محافظه‌کار اران را می‌خرید و اسان نمی‌توانست انکار کند که او حتی با کمی خودنمایی و تظاهر آن را در محامع عمومی می‌خواند. همچنین چند روز پس از بهودی، از گران که به پست خانه می‌رفت حواش کرده بود صد فرانکی را که هر ماهه برای حواهر دورافتاده‌اش می‌فرستاد به پست بدهد؛ اما در لحظه‌ای که گران عازم رفتن بود، کتار گفت:

- دو بیست فرانک برایش بفرستید. برای او خوشحالی غیرمنتظره‌ای

است. فکر می‌کند که من هیچوقت به فکرش نیستم. اما حقیقت این است که

او را خیلی دوست دارم.

بالاحرحه با گران به بحث حالی پرداخته بود. کار کوچکی که گران هر شب با آن سرگرم می شد، به شدت جلب توجه او را کرده بود و گران محصور شده بود به سوال های او در این باره جواب بدهد. کتار گفته بود:

- خوب! شما کتابی می نویسید؟

- با اجاره شما! اما کاری که می کنم خیلی پیچیده تر از این است.

کتار فریاد زده بود:

- آه! دلم می خواست من هم مثل شما همین کار را بکنم.

گران تعجب کرده بود و کتار با لکت زبان گفته بود که هرمنند شدن

خیلی از کارها را ممکن است روبراه کند. گران پرسیده بود:

- چرا؟ ...

- معلوم است! همه می دانند که هرمنند خیلی بیشتر از دیگران حق

دارد. نسبت به او خیلی گذشت می کنند.

صبح روزی که اعلان ها پخش شد، ریو به گران گفت:

- خوب! ماحرای موش ها او را هم مثل عده ریادی دیوانه کرده است. یا

اینکه از تب می ترسد.

گران گفت:

- گمان نمی کنم دکتر. و اگر عقیده مرا بخواهید ...

اتومبیل دایره دفع موش با صدای زیادی از زیر پهنه آنها گذشت. ریو

صبر کرد تا شنیدن صدایش ممکن شود بعد با حواس پرتی نظر کارمند

شهرداری را پرسید. گران با قیافه جدی او را نگاه می کرد. و جواب داد:

- او آدمی است که دلایلی برای سرزنش خودش دارد.

دکتر شانه ها را تکان داد. همانطور که کمی سر می گفت کارهای

مهمتری در میان بود.

بعد از ظهر، ریو با کاستل ملاقات کرد. سرمها برسیده بود. ریو

پرسید:

- تازه آیا مفید خواهد بود؟ این باسیل عجیب است.

کاستل گفت:

- آه، من با شما هم عقیده نیستم. این جانوران همیشه قیافه تازه‌ای دارند، اما در حقیقت همه‌شان یکی هستند.

- اَفلا شما اینطور فرض می‌کنید. اما عملاً هیچ چیزی درباره آنها نمی‌دانیم.

- البته که فرض می‌کنم. اما همه مثل من هستند.

سراسر روز دکتر احساس کرد سرگیجه حقیقی که هر بار از اندیشیدن به طاعون به او دست می‌دهد در تریاید است. در پایان به این نتیجه رسید که می‌ترسد. دو بار وارد کافه‌های پرجمعیت شد. او هم مانند کتار خود را محتاج حرارت انسان‌ها می‌دید. ریو این حالت را بی‌معنی می‌شمرد. اما همین احساس به یادش آورد که به کتار و عده ملاقات داده است.

هنگام عروب، دکتر کتار را سر میز اطاق غذا حوری ملاقات کرد. وقتی که دکتر وارد شد، روی میز یک رمان پلیسی گشوده وجود داشت. اما هوا تاریک شده بود و در این تاریکی که هر لحظه بیشتر می‌شد خواندن آن مشکل‌تر می‌شد. کتار گویا از لحظه‌ای بی‌تسنه و در بیمه تاریکی به فکر فرو رفته بود. ریو از او پرسید که حالش چطور است. کتار در حالی که شسته بود زیر لب گفت که خوب است و اگر اطمینان پیدا کند که هیچکس کاری به کارش ندارد بهتر خواهد شد. ریو تذکر داد که انسان نمی‌تواند همیشه تنها بماند.

- اوه! منظورم این نیست. من از کسانی حرف می‌زنم که گرفتاری برای آدم می‌آورند.

ریو ساکت بود.

- توجه کنید که درباره خودم نمی‌گویم. اما داشتم این رمان را می‌خواندم. داستان آدم بدبختی است که یک روز صبح ناگهان توفیش می‌کنند. دیگران به او کار داشتند و خود او از همه جا بی‌خبر بود. در دفاتر و ادارات از او حرف می‌زدند و نامش را روی فیش‌ها می‌نوشتند. به عقیده شما این درست است؟ به عقیده شما این مردم حق دارند که با کسی این رفتار را

بکنند؟

ریو جواب داد:

- فرق می‌کند. از جهتی واقعاً حق چنین کاری را ندارند. اما همه اینها در درجه دوم اهمیت قرار دارد. نباید مدت درازی توی چهار دیواری ماند. باید شما بیرون بروید.

آثار عصبانیت در چهره کتار ظاهر شد و گفت که همیشه این کار را می‌کند و در صورت لزوم همه مردم محله می‌توانند به نفع او شهادت بدهند. حتی خارج از محله هم روابطی دارد:

- مسیور ریگو معمار را می‌شناسید؟ از دوستان من است.

در داخل اطاق تاریکی علیظتر می‌شد. محله کنار شهر جان می‌گرفت و هنگامی که چراغها روشن شد، ندای گنگ و رضایت‌الودی از بیرون برحاست. ریو به بالکون رفت و کتار او را تعقیب کرد: از همه محله‌های اطراف، مانند همه شب‌های شهر ما، نسیم ملایمی زمرمه‌ها و نوی گوشت کباب کرده را با خود می‌آورد و همه‌شاد و معطر ارادی را که رفته‌رفته بالا می‌آمد و کوچه را سرشار از سروصدای جوانی می‌ساخت. شب، صغیر بلند کشتی‌های ناپیدا، همه‌های که از دریا می‌حاست و از مردمی که در رفت‌وآمد بودند، و این ساعتی که ریو خوب می‌شاحت و بیست از این دوستش داشت، امروز به سبب آن چیزهایی که می‌دانست برایتس ریح‌آور شده بود.

به کتار گفت:

- می‌توانیم چراغ را روشن کنیم؟

و تا چراغ روشن شد مرد کوچک‌اندام در حالی که چشمهایش را به هم

می‌زد گفت:

- بگوئید نسیم دکتر: اگر من مریض شوم شما مرا در بیمارستان به

سرویس خودتان می‌برید؟

- چرا برم؟

آنگاه کتار پرسید که آیا ممکن است کسی را که در کلیتیک یا

بیمارستانی بستری باشد توقیف کنند؟ ریو جواب داد که این کار سابقه داشته است اما بسته به وضع بیمار است. کتار گفت:  
- من به شما اعتماد دارم.

و بعد، از دکتر خواهش کرد که در صورت تمایل او را با اتومبیل خودش به شهر ببرد.

در مرکز شهر، کوچه‌ها خلوت‌تر و چراغ‌ها کمتر بود. بچه‌ها هنوز دم درها بازی می‌کردند. به خواهش کتار، دکتر اتومبیل را جلو توده‌ای از این بچه‌ها نگاه داشت، بچه‌ها با داد و بیداد «لی لی» بازی می‌کردند اما یکی از آنها با موهای سیاه خوابیده و شانه کرده و چهره کشیف، نگاه‌های روشن و ناراحت‌کننده‌اش را به صورت ریو دوخته بود. دکتر نگاهش را از او برگرداند. کتار در پیاده‌رو ایستاده بود و دست او را می‌فشرد. با صدای حفه و به اشکال صحبت می‌کرد. دو سه بار پشت سرش نگاه کرد و گفت:

- مردم از اپیدمی حرف می‌زنند. آیا درست است دکتر؟ ..

ریو گفت:

- مردم همیشه حرف می‌زنند، این طبیعی است.

- شما حق دارید. وانگهی مثل اینکه وقتی ده نفر بمیرند دنیا به آخر

می‌رسد. اما آنچه برای ما لازم است این است.

موتور اتومبیل به کار افتاده بود. دست ریو روی دنده بود اما بچه‌ها که هنوز با همان حالت حدی و راحتش چشم از او برنداشته بود دوباره نگاه می‌کرد. و ناگهان بچه‌بی‌انکه تغییر وضعی بدهد طوری به او خندید که همه دندان‌های سفیدش ظاهر شد. دکتر در حالی که به بچه لبخند می‌زد پرسید:

- پس چه چیزی برای ما لازم است؟

کتار ناگهان در اتومبیل را چسبید و پیش از اینکه فرار کند، با صدائی

آکنده از اشک و حشم فریاد زد:

- زمین لرزه! یک زمین لرزه واقعی!

زمین لرزه‌ای نشد و فقط سراسر فردا را ریو صرف این کرد که در چهار

گوشه شهر بگردد و با خانواده‌های بیماران و خود آنان بحث و گفتگو کند.



ریو هرگز کار خود را اینهمه سنگین نیافته بود. پیش از آن بیماران و طیفه او را تسهیل می کردند و خود را در اختیار او می گذاشتند. برای نخستین بار دکتر احساس می کرد که بیماران تودار شده و با نوعی حیرت و وحشت آلود به اعماق بیماری شان پناه برده اند. این بردی بود که دکتر هنوز به آن خو نگرفته بود و نزدیک ساعت ده شب، دم در خانه پیرمرد اسمی که بعد از همه به عیادتش می رفت، وقتی ماشینش توقف کرد، نمی توانست از جای خود بلند شود. درنگ کرده بود و کوچه تاریک و ستارگان را که در آسمان تیره پیدا و نهران می شدند نگاه می کرد. بیمار پیر در بسترش شسته بود. به نظر می رسید که بهتر نفس می کشد و نخورده های درشت را که از یک دیزی به دیزی دیگر می ریخت می شمرد. با چهره گشاده دکتر را پذیرفت

-خوب، دکتر، وباست؟

-این را از کجا شنیدید؟

-در روزنامه... و رادیو هم آن را گفت.

-نه، وبا نیست.

پیرمرد که سخت دچار هیجان شده بود گفت:

-در هر حال مثل اینکه گنده ها خیلی تند رفته اند، ها؟

دکتر گفت:

-این چیزها را باور نکنید.

پیرمرد را معاینه کرده و حالا در وسط این اطاق غذاخوری فقیرانه نشسته بود. آری، می ترسید. می دانست که فردا صبح فقط در محله خارج شهر ده دوازده بیمار که دست به چیارک هاشان می فشارند در انتظار او خواهند بود. تنها در مورد دو یا سه بیمار شکافتن چیارک ها مفید واقع شده بود. اما اغلب شان می بایست به بیمارستان بروند. و دکتر می دانست که بیمارستان در نظر فقرا چه مفهومی دارد. زن یکی از بیمارانش به او گفته بود: «من نمی خواهم او آلت تحربه های آنها شود.» آلت تحربه های آنها نمی شد، اما می مرد، همین! پیش بینی هایی که کرده بودند بی تردید کافی نبود و اما سالن هایی که «به صورت خاص مجهز شده بود» روشن بود که چه صورتی

داشت: دو بخش که با عجله از بیماران دیگر حالی کرده، لای پجره‌های آن را با کهنه گرفته و از یک اکیب بهداشتی احاطه‌اش کرده بودند. اگر اپیدمی به خودی خود متوقف نمی‌شد تدابیری که به فکر حکومت رسیده بود نمی‌توانست بر آن غلبه کند.

با وجود این، آن شب نشریه رسمی هنور خوشی بود. فردای آن روز رانسدوک خبر می‌داد که تدابیر استانداری با آرامش استقبال شده و تاکنون قریب سی بیمار معرفی شده‌اند. کاستل به ریو تلفن کرده بود:

- بخش‌ها چند تحت‌حواب دارند؟

- هشتاد.

- مسلماً در شهر بیشتر از سی بیمار هست!...

- عده‌ای هستند که می‌ترسند و عده بیشتری که وقت معرفی خودشان را پیدا نکرده‌اند.

- تدفین مرده‌ها زیر نظر گرفته شده است؟

- نه. من به ریشار تلفن کردم و گفتم که حرف زدن کافی نیست، باید تدابیر کامل اتحاد شود و در برابر اپیدمی یا باید یک سد واقعی کشید و یا هیچ کاری نکرد.

- خوب، بعد؟

- به من جواب داد که قدرت ندارد. به نظر من تلفات بیشتر خواهد شد. واقعاً در ظرف سه روز هر دو بخش پر شد. ریشار می‌گفت گویا قرار است که مدرسه‌ای را حالی کنند و آن را به صورت بیمارستان کمکی در بیاورند. ریو منتظر واکسن‌ها بود و حیارک‌ها را می‌شکافت. کاستل به سراغ کتابهای قدیمش رفته بود و ساعت‌ها در کتابخانه می‌ماند. اینطور اظهار عقیده می‌کرد:

- موش‌ها یا از طاعون و یا از چی دیگری که خیلی شبیه آن است مرده‌اند. آنها ده‌ها هزار کک در تمام نقاط شهر از خود باقی گذاشته‌اند که اگر به موقع جلوگیری نشود عفونت را به نسبت هندسی بالا خواهند برد. ریو ساکت بود.

در این اثنا هوا ثابت تر شد. حورشید بر که‌هائی را که از آخرین رگبارها باقی مانده بود می‌مکید. آسمان زیبای آبی با نور زرد رنگ و صدای موتور هواپیماها در گرمای روزافزون و خلاصه همه چیز فصل انسان را به صفا و آرامش دعوت می‌کرد. با وجود این در طرف چهار روز، تب چهار جهش حیرت‌آور کرد: شانزده مرده، بیست و چهار، بیست و هشت و سی و دو. چهارمین روز، افتتاح بیمارستان کمکی را در یک کودکستان اعلام کردند. همشهریان ما که تا آن وقت می‌کوشیدند نگرانی‌شان را در زیر نقابی از شوخی پنهان دارند، دیگر در کوچه‌ها شکسته و خاموش جلوه می‌کردند.

ریو تصمیم گرفت به استاندار تلفن کند:

- تدابیری که اتخاذ شده کافی نیست.

استاندار گفت:

- من آمارها را دارم. واقعاً نگران‌کننده است.

- بیش از اینکه نگران‌کننده باشد صریح است.

- تصمیم دارم از فرماندار کل بخواهم که احکامی صادر کند.

ریو در برابر کاستل تلفن را قطع کرد و گفت:

- احکام! بهتر بود که کمی قدرت تحیل داشته باشند.

- سرم‌ها چطور؟

- در عرض هفته خواهد رسید.

استانداری به وسیله ریشار از ریو خواست تا گزارشی برای فرستادن به مرکز مستعمره و به منظور درخواست حکم تنظیم کند. ریو در این گزارش وضع بیماری را تحلیل کرد و ارقام لازم را قید کرد. همان روز شماره مردگان به چهل نفر رسید. استاندار، بنا به اظهار خودش، به عهده گرفت که تدابیر را تشدید کند. معرفی بیماران اجباری شد و آنها را به دشت از بیماران دیگر جدا کردند. قرار شد منازل بیماران را ببندند و ضد عفونی کنند، نزدیکان بیماران از قریبه بهداشتی تعیت کنند و تدفین مردگان با شرایطی که بعداً خواهیم دید به وسیله شهرداری انجام گیرد. یک روز بعد سرم‌ها با هواپیما رسید. برای بیمارانی که تحت درمان بودند کفایت می‌کرد ولی اگر اپیدمی

گسترش می‌یافت کافی نبود. به تلگراف ریو حواب دادند که دخیره احتیاطی تمام شده و دوباره ساختن سرم آغاز گشته است.

در این اثناء و از همه حومه‌های اطراف، بهار به بازارها می‌رسید. هزاران گل سرخ در طول پیاده‌روها در سب گلفروشان می‌پژمرد و عطر ملایم آنها در سراسر شهر موج می‌زد. طاهراً هیچ چیز تغییر نیافته بود، ترامواها پیوسته در ساعات معین پر بود و در عرض روز حالی و کشیف بود.

تارو پیرمرد کوچک اندام را تماشا می‌کرد و پیرمرد روی گریه‌ها تف می‌انداخت. گران هر شب برای کار مرمورش زود به خانه می‌رفت. کتارول می‌گشت و آقای اتون باز پرس همانطور باغ وحشش را اداره می‌کرد. پیرمرد نفس تنگ بخوده‌هایش را از طرفی به طرف دیگر می‌ریخت و رامبر روزنامه‌نویس را اغلب با قیافه آرام و علاقه‌مند می‌دیدند. سر شب مردم در کوچه‌ها ازدحام می‌کردند و جلو سیماها صف بسته می‌شد. از سوی دیگر، گوئی اپیدمی عقب‌نشینی کرد و تا مدت چند روز فقط روزانه قریب ده نفر مردند. بعد ناگهان به سرعت بالا رفت. روزی که شماره مردگان دوباره به سی نفر رسید، برنار ریو تلگرام رسمی را که استاندار به او نشان می‌داد نگاه می‌کرد. استاندار می‌گفت: «آنها ترسیده‌اند» در تلگرام نوشته شده بود: «حالت طاعون اعلام کنید. شهر را بسندید.»



از این لحظه به بعد، می‌توان گفت که طاعون گرفتاری همگانی ما شد. با وجود نگرانی و حیرنی که از این حوادث عجیب دست داده بود، هر یک از همشهریان ما مشغولیات عادی خود را تا حد امکان دنبال می‌کرد و طبعاً این وضع می‌بایستی ادامه یابد. اما تا دروازه‌ها بسته شد همه آنها، و خود راوی هم، دیدند که با هم در قفسی گیر کرده‌اند و باید به آن‌ها توجه بگیرند، به این ترتیب، مثلاً جدا شدن از یک موجود محبوب، که احساسی کاملاً فردی است، از همان هفته‌های اول درد همه مردم شد و همراه با ترس به صورت رنج اساسی این دوران دراز تعید درآمد.

درواقع، یکی از نتایج بسیار بارز بسته شدن دروازه‌ها جدا ماندن ناگهانی کسانی بود که خود را برای این وضع آماده ساخته بودند. مادران و فرزندان، همسران و عاشقان که چند روز پیش گمان برده بودند تسلیم جدایی چند روزه‌ای می‌شوند و در اسکله ایستگاه راه‌آهن شهر ما، با چند سفارش‌همدیگر را بوسیده بودند، مطمئن بودند که چند روز بعد همدیگر را خواهند دید، غرق در اعتماد بیهوده بشری بودند و از عریمت‌آشنای عادی‌شان چندان ناراحت نبودند، ناگهان دیدند که بدون کمک و چاره‌ای از هم دور افتادند و امکان رسیدن به هم و مکاتبه را هم ندارند. زیرا بستن دروازه‌ها چند ساعت پیش از اینکه دستور استانداری چاپ شود عملی شده

بود و از این رو رعایت موارد خاص امکان نداشت. می‌توان گفت که حمله خشونت‌آمیز بیماری اولین اثرش این بود که همشهریان ما چنان رفتار کنند که گوئی فاقد احساسات فردی هستند. در اولین ساعات روز که دستور اجرا شد، استانداری از متقاضیان زیادی احاطه شد که همه یا به وسیله تلفن و یا با مراجعه به کارمندان موقعیت‌هایی را مطرح می‌کردند که همه آنها قابل اهمیت و در عین حال همه آنها لاعلاج بود، در واقع چند روز طول کشید تا پی ببریم که ما در وضع اصلاح ناپذیری قرار داریم و کلمات سازش، چشم‌پوشی و استثناء دیگر معنی ندارد.

حتی از نامه نوشتن که تسلی کوچکی بود محروم شدیم. زیرا از طرفی شهر دیگر با وسائل ارتباطی معمولی با سایر قسمت‌های مملکت مربوط نبود، از طرف دیگر دستور تازه‌ای هر گونه مکاتبه را ممنوع ساخت، زیرا ممکن بود نامه حامل میکرب باشد. در آغار، چند نفر که امتیازاتی داشتند توانستند دم دروازه‌های شهر با نگهبانان محافظ سازش کنند و نگهبان‌ها موافقت کردند که پیام‌های آنان را به خارج رد کنند؛ اما این تنها در اولین روزهای اپیدمی و در لحظه‌ای بود که نگهبان‌ها پیروی از حس همدردی را برای خود طبیعی می‌شمردند. اما پس از چندی، وقتی که همان نگهبانان به وحامت اوضاع پی بردند دیگر حاضر نشدند مسئولیت‌هایی را که از عواقب آن خبر نداشتند به گردن بگیرند. مکالمه تلفنی بین شهرها که در آغار محار بود، در کابین‌های مکالمات و روی خطوط تلفنی چنان ازدحام و آشفتگی به وجود آورد که مدت چند روز آن را بکلی تعطیل کردند و بعد تنها به مطالب ضروری از قبیل مرگ، تولد و ازدواج اختصاص دادند. به این ترتیب تلگراف به عنوان یگانه وسیله ارتباط در دست ما باقی ماند. موجوداتی که از راه فکر و قلب و چشم با هم مربوط بودند مجبور شدند نشانه‌های این وابستگی قدیمی را در حروف درشت یک تلگرام ده کلمه‌ای جستجو کنند و چون فورمول‌هایی که در تلگراف‌ها بکار می‌رود زود تمام می‌شوند، زندگی‌های مشترک طولانی یا شور و عشق‌های دردناک به زودی در مبادله پیایی عباراتی از این قبیل خلاصه شد: «حالم خوب است. به یاد توام؛ قربانت.»

با وجود این عده‌ای از میان ما در نامه نوشتن اصرار داشتند و دائماً به وسائلی متشبث می‌شدند که پیوسته بی‌نتیجه بود. حتی اگر بعضی از این راه‌هایی که اندیشیده بودیم به مقصد می‌رسید ما از نتیجه آن حیردار نمی‌شدیم زیرا جوابی به دستمان نمی‌رسید. کار به آنجا کشید که هفته‌های متمادی نامه‌های قلبی مان را از سر نوشتیم. آنچه را که قبلاً گفته بودیم و خواسته بودیم رو نویسی کردیم، به طوری که پس از مدتی، کلماتی که نخستین بار با درد سوزانی از اعماق قلب مان خارج شده بود، معنی خود را از دست داد. آنگاه جملات را به صورت ماشینی رو نویسی می‌کردیم و می‌کوشیدیم به وسیله این عبارات مرده، زندگی دشوارمان را نشان دهیم و سرانجام به جای این گفتار یک طرفه بی‌حال و مصرانه و این گفتگوی بی‌پایه با یک دیوار، همان پیام قراردادی تلگرافی را ترجیح می‌دادیم.

پس از چند روز، چون مسلم شد که هیچکس نخواهد توانست از شهر ما خارج شود، به این فکر افتادند که برای بازگشت آنان که قبلاً بیرون رفته بودند اجازه بگیرند. پس از چند روز مطالعه استانداری جواب مثبت داد، اما تأکید کرد که بازگشتگان به هیچ صورتی موفق نخواهند شد دوباره از شهر خارج شوند. یعنی ورود به شهر آزاد است اما خروج آزاد نیست. چند خانواده انگشت‌شمار که هنوز وضع را ساده تلقی کرده بودند، آرزوی دیدار نزدیکان را بر حرم و احتیاط ترجیح دادند و آنان را دعوت کردند که از این فرصت استفاده کنند. اما به زودی، این زندانیان طاعون به خطری که نزدیکان خویش را با آن روبرو می‌ساختند پی بردند و به تحمل رنج جدایی تسلیم شدند. در طول بیماری تنها یک مورد دیده شد که احساسات بشری بر وحشت از یک مرگ شکنجه‌آمیز غلبه کرد. و این مورد، برخلاف انتظار مربوط به دو دل‌داده بود که عشق‌شان بر همه شکجه‌ها غلبه کند و آنها را در آغوش هم اندازد. بلکه این دو نفر، دکتر کاستل سالخورده و ریش بودند که سالها پیش با هم عروسی کرده بودند. مادام کاستل چند روز پیش از اپیدمی، به یکی از شهرهای مجاور رفته بود. با وجود این، خانواده آنها کانون سعادت نمونه‌ای برای همه مردم نبود و حتی راوی معتقد است که به رغم



تمام احتمالات، این زن و شوهر تا آن روز از رصایت بحس بودن زندگی مشترکشان چندان مطمئن نبودند. اما این جدایی ناگهانی و ممتد، آنها را معتقد ساخت که بخواهند توانست دور از همدیگر زندگی کنند و پس از اینکه این واقعیت ناگهان جلوه کرد، دیگر طاعون در نظر آنها اهمیت خود را از دست داد.

البته این استثنا بود. در اغلب موارد، بطور مسلم، این جدایی فقط با تمام شدن اپیدمی می توانست پایان یابد. و برای همه ما احساساتی که با سراسر زندگی مان همراه بود و گمان می بردیم که آن را خوب تسختمانیم (قبلاً گفته شد که مردم ازان علائق ساده ای دارند) صورت تازه ای به خود می گرفت. شوهران و عاشقانی که بزرگترین اعتماد را به همسر و معشوقه شان داشتند احساس حسادت می کردند. مردانی که در عتق جلف و سبکسر بودند، ناگهان وفادار می شدند؛ پسرانی که در کنار مادرشان اصلاً به صورت او نگاه نمی کردند، با یادآوری یکی از چین های صورت او چنان احساس اضطراب و افسوس می کردند که این خاطره بر همه وجودشان مسلط می شد. این جدایی ناگهانی و لاعلاج که آینده اش نامعلوم بود، ما را در برابر خاطره موجودی که هنوز آن همه به ما نزدیک بود و ناگهان انقدر دور افتاده بود، چنان بیچاره و دستیاچه کرده بود که این خاطره سراسر روزهای ما را اشغال می کرد. در واقع ما دوبار رنج می بردیم. یکی رنج خودمان و دیگر رنج اندیشیدن به پسران و همسران و عاشقان دور افتاده.

اگر در شرایط دیگری بود همشهریان ما می توانستند با سرگرم ساختن خود به زندگی فعال تر برای خود پناهگاهی بیابند اما طاعون آنان را در عین حال بیکاره ساخته و محورشان کرده بود در شهر تیره شان به دور خود بچرخند و هر روز بیشتر، تسلیم باری گول رنده خاطرات شوند. زیرا در گردش های بی هدف شان ناچار همه روزه از راه های معینی عبور می کردند و در چنین شهر کوچکی این راه ها عیناً همان هایی بود که در دوران دیگری همراه عمریر دور مانده سان پیموده بودند.

بدیستان اولین چیزی که طاعون برای همشهریان ما به همراه آورد

عربت بود. و راوی معتقد است که آنچه را خودش احساس کرده می‌تواند به نام همه در اینجا بنویسد زیرا آن را همراه اغلب همشهریان ما احساس کرده است: خلایقی که بطور مداوم در حویشتن احساس می‌کردیم همین حس عربت بود. این هیجان مشخصی که عبارت بود از آرزوی غیر عاقلانه بازگشت به عقب و یا برعکس سریعتر ساختن گردش عقربه‌های زمان، این تیرهای سوزان حافظه. اگر گاهی خود را تسلیم خیال می‌کردیم و اگر در این لحظات فراموش می‌کردیم که قطارها از حرکت بازمانده‌اند و اگر در لحظه‌ای که مسافر نورسیده قطار سریع‌السیر می‌توانست به محله ما بیاید از خانه خارج نمی‌شدیم، دوست داشتیم که صدای رنگ در بلند شود و یا صدای پای آشنایی را در پله‌ها بشنویم. اما طبیعی است که این بازی‌ها نمی‌توانست دوام داشته باشد. پیوسته لحظه‌ای می‌رسید که ما آشکارا می‌دیدیم که قطارها دیگر نخواهند رسید. آنگاه پی می‌بردیم که جدایی ما طولانی خواهد بود و مجبوریم تسلیم زمان شویم. از این به بعد بطور کلی وضع زندانی را برای خودمان پذیرفته بودیم و همه در گذشته حویش‌رنگی می‌کردیم و اگر کسی از میان ما دچار این وسوسه می‌شد که در آینده‌رنگی کند، به سرعت از آن منصرف می‌شد و زحم‌هایی بر دلش می‌حورد که خواب و خیال بر کسانی که به آن اعتماد کنند می‌رند.

مخصوصاً همشهریان ما خیلی زود این عادت را از سر خود به در کردند که مدت جدایی را تخمین بزنند. چرا؟ برای اینکه اگر بدبین‌ترین آنها مدت جدایی را مثلاً شش ماه تعیین می‌کرد، آنها همه رنج این ماه‌هایی را که در پیش داشتند قیلاً می‌بردند و جرأت خود را تا سطح این تجربه می‌رساندند و آخرین نیروهاشان را بکار می‌بردند تا دچار ضعف نشوند و شکنجه این روزهای پیاپی را تحمل کنند، آنگاه ناگهان دوستی که در کوچه به آنها برمی‌حورد یا عقیده‌ای که در روزنامه‌ای اظهار می‌شد، یا سوءظن مهمی که تولید می‌شد و با یک روشن‌بینی ناگهانی این تصور را به وجود می‌آورد که چه بسا بیماری بیش از شش ماه و شاید یکسال و حتی بیشتر ادامه یابد.

در این لحظه، شکست جرات و تحمل و اراده آنان چنان ناگهانی بود که گمان می‌کردند دیگر هرگز نخواهند توانست از این گودال به‌در آیند. در نتیجه خود را محور می‌ساختند که هرگز به فرا رسیدن ارادی خویش نیندیشند و به آینده رو نکنند و پیوسته سر فرود آرند. اما طبعاً این احتیاط‌کاری، این طرز حيله‌کاری با درد و رنج، و این سپر انداختن برای امتناع از جنگ عاقبت بدی داشت: ضمن فرار از این شکستی که به هیچ قیمتی نمی‌خواستند تسلیم آن شوند، در عین حال خود را از لحظات متعددی که می‌توانستند طاعون را با خیال‌های آینده فراموش کنند محروم می‌ساختند و بدینسان در نیمه راه عرقاب‌ها و قلعه‌ها، در چنگ روزهای بی‌هدف و خاطرات بیهوده، سایه‌های سرگردانی بودند که به جای ریستن غوطه می‌خوردند، و برای اینکه نیرویی بگیرند می‌پذیرفتند که در سرزمین رنج‌هاشان ریشه کنند.

و به این ترتیب شکنجه همه زندانی‌ها و همه تبعید شدگان را تحمل می‌کردند، که عبارت است از زندگی با خاطرات بی‌ارزش. این گذشته‌ای هم که دائماً به آن فکر می‌کردند در کام آنان طعم افسوس را داشت. دوست داشتند آن کارهایی را هم که وقتی قادر بودند با زن یا مردی که در انتظارش بودند بکنند و نکرده بودند، و از نکردنش افسوس می‌خوردند بر این خاطرات بیفزایند. بطوری که در همه حوادث نسبتاً خوش‌رنگی زندانی خویش خیال آن موجود دور افتاده را دخالت می‌دادند اما هرگز نمی‌توانستند خود را قانع سازند. مابقی قرار در حال، دشمن گذشته و محروم از آینده، کاملاً شبیه کسانی بودیم که عدالت یا کینه بشری آنان را در پشت میله‌های آهنی زندانی می‌سازد. سرانجام، یگانه راه فرار از این تعطیل فناپذیر این بود که قطارها را دوباره در خیال‌مان به راه اندازیم و ساعت‌ها را با ضربات مکرر رنگی که با حاجت‌خاموش بودا کده ساریم

اما اگر این تبعید بود، در اکثر موارد، تبعید در خانه خویشتن بود. و هر چند که راوی تنها با نوع تبعید مردم شهر اشا بود ولی بایست تبعید کسانی نظیر رامبر روزنامه‌نویس و دیگران را فراموش کند که برای آنها

رنج‌های جدایی چند برابر شده بود. زیرا آنان مسافرانی بودند که طاعون غافلگیرشان کرده بود و در شهر گیر افتاده بودند و در نتیجه هم به موجودی که از آنها دور مانده بود و هم به کشوری که کشور خودشان بود نمی‌توانستند برسند. آنان در غربت عمومی، غریب‌تر از همه بودند زیرا اگر زمان آنان را نیز مانند دیگران دچار شکنجه می‌کرد، مکان نیز در بندشان کشیده بود و پیوسته سر بر دیوارهایی می‌کوفتند که مسکن طاعون زده‌شان را از میهن گم گشته‌شان جدا می‌کرد. پیوسته آنان را می‌دیدیم که در همه ساعات روز در شهر پر گرد و خاک سرگردانند و در میان سکوت، غروب‌هایی را که تنها خودشان می‌ساختند و بامدادان کشور خود را آرزو می‌کنند. آنگاه با نشانه‌های کوچک و پیام‌های حسرت‌باری مانند پرواز پرستوها و یا شب‌نمی به هنگام غروب و یا اشعه‌عحیی که گاهی خورشید به کوچه‌های خالی می‌اندازد، بر درد خویش می‌افزودند.

آنان از دیبای برون که می‌تواند انسان را از همه چیز نجات دهد چشم می‌پوشیدند، خیالات خویش را که بیش از حد واقعی بود با سماحت نوازش می‌کردند و با همه نیرویشان تصاویر سرزمینی را در نظر مجسم می‌نمودند که شعاعی خاص، دو یا سه تپه، درختی محبوب و چهره‌های رنان، محیط بی‌نظیری برای آن تشکیل می‌داد.

و بالاخره عاشقان که درباره‌ی آنها دقیق‌تر از همه می‌توان حرف زد، زیرا آنها جالبترین این اشخاص بودند و شاید راوی این داستان بهتر از دیگران می‌تواند درباره‌ی آنها حرف بزند. آنان از اضطراب‌های دیگری هم شکنجه می‌بردند که در میان آنها باید به پشیمانی‌ها اشاره کرد. در واقع این وضع به آنها اجازه می‌داد که احساس خویش را با روشن‌بینی تب‌آلودی در نظر مجسم سازند و کمتر اتفاق می‌افتاد که در چنین وضعی، عجز و ناتوانی‌شان با کمال وضوح بر آنان ظاهر نشود. اولین موردی که برای آنان پیش می‌آمد اشکالی بود که در مجسم ساختن دقیق اعمال و حرکات موجود دور افتاده داشتند. از اینکه نمی‌دانستند او چگونه وقت می‌گذراند افسوس می‌خوردند. چون نخواسته بودند از این نکته باخبر شوند و تظاهر کرده بودند به اینکه

برای عاشق طرز وقت گذرانی معشوق نمی تواند منع همه شادی‌ها باشد، خود را به بی فکری متهم می کردند. از این به بعد برایشان آسان بود که به گذشته عشق خویش نظر اندازند و بواقعی را که در آن بوده است ببینند. در مواقع عادی، همه ما، به اختیار یا بی اختیار، می دانستیم عشقی که بر خود غلبه نکند عشق نیست و کم و بیش با آرامش خیال قبول می کردیم عشق ما عشق متوسطی باشد. اما خاطره پیوسته پر توقع است و به صورت بسیار منطقی، این فلاکتی که از خارج به ما روی آورده و بر سراسر شهر نازل شده بود، به تنها عذاب طالمانه ابرجار آوری برای ما به همراه آورده بود بلکه کاری کرده بود که خود ما هم خویشتن را عذاب دهیم و درد و رنج را بپذیریم و این یکی از راه‌هایی بود که به وسیله آن بیماری توحه مردم را از خود برمی گرداند و تولید آشفته‌گی می کرد.

بدینسان هر کسی محور شد که در زیر آسمان، تنها و از روزی به روز دیگر زندگی کند. این تسلیم عمومی که به مرور زمان می توانست روحیات آنها را معتدل تر سازد، به آدمهای مهملی تبدیل شان کرد. مثلاً عده‌ای از همشهریان ما تسلیم بردگی دیگری شده بودند که آنان را در خدمت آفتاب و باران درآورده بود. به محض دیدن آنها انسان پی می برد که تعبیر هوا بلافاصله و مستقیماً در روی آنها تأثیر دارد به محض دیدن نور طلایی رنگ خورشید چهره‌شان بار می شد و حال آنکه در روزه‌های بارانی نقاب صخیمی بر چهره‌ها و اندیشه‌های آنان کشیده می شد. چند هفته پیش از این آنها از این ضعف و از این بردگی بی دلیل می گریختند، زیرا در برابر جهان تنها بودند و تا اندازه‌ای موجودی که با آنها می ریست خود را در برابر دیبای آنها قرار می داد. برعکس، از این لحظه به بعد، ظاهراً تسلیم هوی و هوس آسمان شدند، یعنی بی دلیل رنج می بردند و بی دلیل امید می بستند.

خلاصه، در این اوج تنهایی هیچکس نمی توانست از همسایه‌اش انتظار یاری داشته باشد. هر کسی با گرفتاری‌های خود تنها می ماند. اگر تصادفاً کسی از میان ما می خواست درد دل کند و یا چند کلمه از احساساتش بگوید، پاسخی که می گرفت هر چه بود، در اغلب موارد رحمی

بر دلش می‌زد. آنگاه می‌فهمید که او و مخاطبش از یک چیز واحد سخن نمی‌گویند: او در واقع از اعماق روزهای اندیشه تلخ و عذاب سخن می‌گفت و تصویری که می‌خواست محسوس سارد مدت‌ها در بوته انتظار و هیجان پخته شده بود. برعکس، دیگری یک هیجان قراردادی، یک درد بازاری و اندوه مبتذل را تصویر می‌کرد و پاسخ، چه بیکخواهانه و چه خصمانه، پیوسته نابجا می‌افتاد و انصراف از آن ضروری بود. یا لاف‌ها، آنان که سکوت برایشان تحمل‌ناپذیر بود، چون دیگران نمی‌توانستند زبان واقعی دل را درک کنند، راضی می‌شدند که زبان کوچکی و بازار را برای سخن گفتن برگزینند و با آنها طبق روش قراردادی، روش ساده روابط و حوادث گوناگون و وقایع روزانه، حرف بزنند. به این ترتیب عادت شد که واقعی‌ترین دردها به عبارت مبتذل محاوره‌ای ترجمه شود. تنها به این قیمت بود که زندانیان طاعون می‌توانستند همدردی و یا توجه شنوندگان‌شان را جلب کنند.

با اینهمه - و این بسیار مهم است - هر چند که این اضطراب‌ها دردناک بود و هر چند که بردن بار این دل‌حالی سنگین بود، می‌توان گفت که این غربت‌زدگان دوران اول طاعون امتیازی بر دیگران داشتند: حتی در آن لحظه نیز که مردم شهر کارشان به جنون می‌کشید، اندیشه آنها تماماً متوجه موحودی بود که انتظارش را داشتند. در میان بیچارگی و وحشت عمومی، غرور عشق آنها را حفظ می‌کرد و وقتی به طاعون می‌اندیشیدند، پیوسته از این جنبه بود که ممکن است جدایی‌شان را ابدی سازد. بدبختان آنها حتی در قلب طاعون سرگرمی نجات‌بخشی داشتند که ممکن بود به حونسردی حمل شود. نومیدی‌شان آنان را از وحشت نجات می‌داد و بدبختی‌شان رستگاری می‌آورد. مثلاً اگر یکی از آنها قربانی طاعون می‌شد، تقریباً همیشه پیش از این بود که مجال توجه به آن را داشته باشد. از آن گفتگوی دراز درویی که با شبی داشت، ناگهان بیرون کشیده می‌شد و بی هیچ واسطه‌ای در ژرف‌ترین سکوت‌های روی زمین فرو می‌رفت. وقت هیچ کاری را پیدا نمی‌کرد.

در آن اثناء که همشهریان ما می‌کوشیدند با این تبعید ناگهانی حو بگیرند، طاعون دم دروازه‌ها نگهبان می‌گذاشت و کشتی‌هایی را که به سوی «اران» می‌آمدند بر می‌گرداند. از زمان بسته‌شدن دروازه‌ها حتی یک وسیله نقلیه وارد شهر نشده بود. از همان روز چنان احساس می‌شد که گونی اتومبیل‌ها پیوسته دور می‌زنند. بندرگاه نیز برای کسانی که از بالای بولوآرها نگاهش می‌کردند منظره‌ای عجیبی پیدا کرده بود. ازدحام معمولیش که آن را به صورت یکی از اولین بنا در این ساحل در می‌آورد ناگهان خاموش شده بود. چند کشتی که در قرنطینه نگهداری شده بودند هنوز در آنجا دیده می‌شدند. اما بر روی اسکله‌ها جرثقیل‌های بزرگ خالی، واگون‌های به پهلو افتاده، توده‌های متروک بشکه یا گونی نشان می‌داد که تجارت هم بر اثر طاعون مرده است.

با وجود این مناظر غیرعادی، ظاهراً همشهریان ما نمی‌توانستند بفهمند چه بر سرشان آمده است. احساسات مشترکی از قبیل حدائی و یا ترس وجود داشت، اما هنوز هم مثل سابق اشتعال‌ات شخصی را در درجه اول اهمیت قرار می‌دادند. هیچکس هنوز بیماری را واقعاً نپذیرفته بود. بیشتر مردم بخصوص نسبت به آنچه عادت‌شان را بر هم می‌زد یا مزاحم منافع‌شان می‌شد حساسیت داشتند. آنها از این بابت خشمگین و یا هیجان‌زده بودند، اما با احساسات نمی‌توان به جنگ طاعون رفت.

مثلاً اولین عکس‌العمل آنان متهم ساختن مقامات دولتی بود. پاسخ استاندار در مقابل انتقاداتی که مقالات روزنامه‌ها انعکاسی از آنها بود (دایره بر اینکه آیا ممکن نیست ندابیر متحده کمی تعدیل شود؟) بسیار غیرمنتظره بود. تا آن زمان نه روزنامه‌ها و نه خبرگزاری راسدوک هیچیک نتوانسته بودند خبر رسمی دربارهٔ آمار بیماری به دست آورند. استاندار این آمار را روز به روز در اختیار خبرگزاری گذاشت و خواست که آن را هفته‌ای یکبار اعلام کنند.

با وجود این باز هم عکس‌العمل آبی از مردم دیده نشد. در واقع اطلاعاتی که در سومین هفتهٔ طاعون خبر از مرگ سیصد و دو نفر می‌داد، اثری در محیلة آنان نداشت. از طرفی شاید همهٔ آنان از طاعون نمرده بودند و از سوی دیگر کسی در شهر نمی‌دانست که در مواقع عادی هفته‌ای چند نفر می‌میرند. شهر دویست هزار نفر سکنه داشت. و مردم نمی‌دانستند که آیا این نسبت مرگ طبیعی است یا نه؟ و اینها معمولاً نکاتی است که با وجود اهمیت مسلم‌شان، کسی به سراغشان نمی‌رود. مردم ارقامی برای مقایسه در دست نداشتند. با مرور زمان و با مشاهدهٔ افزایش مرگ و میر بود که افکار عمومی با واقعیت آشنا شد. هفتهٔ پنجم سیصد و بیست و یک نفر و هفتهٔ ششم سیصد و چهل و پنج نفر تلف شدند. دست کم این افزایش صریح و گویا بود. اما باز هم چندان نبود که بتواند، با وجود همهٔ نگرانی همشهریان ما، این اندیشه را از مغز آنان بیرون کند که هر چند حادثهٔ تلخی است ولی در هر حال زود گذر است.

باین ترتیب، به گشتن در کوچه‌ها و نشستن در تراس کافه‌ها ادامه می‌دادند. وقتی دور هم بودند ترسو نبودند، بیش از اینکه شکوه کنند به شوخی می‌پرداختند و چنان جلوه می‌دادند که با خوش‌روئی این گرفتاری را که مسلماً زود گذر است می‌پذیرند. صورت ظاهر حفظ شده بود. با وجود این در اواخر ماه و تقریباً در اثناء هفتهٔ عبادت که بعد بحث آن خواهد آمد، تغییرات وخیم‌تری چهرهٔ شهر ما را عوض کرد. نخست استاندار دربارهٔ وسائط نقلیه و تدارک حواریار تصمیم‌هایی گرفت. حواریار محدود شد و



بتزین جیره‌بندی گشت حتی دستور دادند که در مصرف برق نیز صرفه‌جویی شود. فقط مواد ضروری از راه‌زمین و هوا به اران می‌رسید. با این ترتیب دیدند که حرکت وسایل نقلیه روز به روز کمتر شد تا اینکه تقریباً به صفر رسید. مغازه‌هایی که لوازم تجملی می‌فروختند رفته‌رفته تعطیل می‌شد و مغازه‌های دیگر در حالی که مشتری‌ها حلو درهاشان صف بسته بودند، کاغذی پشت ویتترین می‌چسباندند که چیزی برای فروش ندارند.

به این ترتیب اران منظره‌ی عجیبی به خود گرفت. عده‌ی پیاده‌ها فراوان شد و حتی در ساعت خلوت نیز اغلب کسانی که بر اثر بسته شدن مغازه‌ها و یا بعضی از ادارات فعالیتی نداشتند کوچه‌ها و کافه‌ها را پر می‌کردند. فعلاً هنوز آنها بیکار نشده بودند بلکه تعطیل کرده بودند. از ایشرو اران مثلاً در ساعت سه بعدازظهر و در زیر آسمان ریبارش، حالت گول‌زننده شهری را بخود می‌گرفت که جشن گرفته است، وسائط نقلیه را در آن متوقف کرده و مغازه‌ها را بسته‌اند تا امکان اجرای مراسم عمومی فراهم شود و مردم به کوچه‌ها ریخته‌اند تا در شادی و سرور شرکت کنند.

طبعاً سینماها از این تعطیل عمومی استفاده می‌کردند و پول خوبی به چنگ می‌آوردند. اما مبادله فیلم با شهرستان‌ها متوقف شده بود. پس از دو هفته سینماها محور شدند برنامه‌هاشان را با همدیگر عوض کنند و پس از مدتی، هر سینمایی ناچار شد فیلم واحدی را نمایش دهد. با وجود این درآمدشان پائین نمی‌آمد.

بالاخره کافه‌ها، در سایه دخایر قابل ملاحظه شهری که تجارت شراب و الکل آن در درجه اول اهمیت فرار داشت، توانستند احتیاجات مشتریان‌شان را تأمین کنند. حقیقت را بخواهید مردم زیاد مشروب می‌خوردند. یکی از کافه‌ها اعلان کرده بود که شراب خالص میکرب را می‌کشد. در نتیجه، این عقیده طبیعی که الکل از بیماری‌های عمومی جلوگیری می‌کند در مردم تقویت گشت. همه شب، حوالی ساعت دو، عده زیادی مست که از کافه‌ها بیرون ریخته بودند کوچه‌ها را پر می‌کردند و گفتگوهای خوشبینانه‌شان را در اطراف پخش می‌کردند.

اما همه این تغییرات، از جهتی، چنان غیرعادی بود و چنان به سرعت روی داده بود که به آسانی نمی شد آنها را طبیعی و قابل دوام شمرد. نتیجه‌ای که می شد گرفت این بود که ما هنوز احساسات شخصی مان را در درجه اول اهمیت قرار می دادیم.

دو روز پس از بسته شدن درها، دکتر ریو هنگام خروج از بیمارستان کتار را دید که از چهره‌اش آثار رضایت و خوشحالی خوانده می شد. ریو خوشحالی او را تبریک گفت. مرد کوچک اندام گفت:  
- بلی، حالم کاملاً خوب است. راستی دکتر، از این طاعون لعنتی چه خبر، مثل اینکه دارد جدی می شود.

دکتر تصدیق کرد و کتار با نوعی شادی اظهار عقیده کرد:

- دلیلی نیست که فعلاً متوقف شود. همه چیز زیر و رو خواهد شد.

لحظه‌ای با هم راه رفتند. کتار تعریف کرد که یک بقال عمده محله شان مواد غذایی را احتکار کرده است تا به قیمت گران بفروشد و وقتی که به سراغش آمده‌اند تا به بیمارستان منتقلش کنند، جمعه‌های کسرو را زیر تخت‌خوابش پیدا کرده‌اند. و گفت: «در بیمارستان مرد طاعون حیر و برکت ندارد.» کتار از این قبیل داستان‌های راست یا دروغ درباره بیماری فراوان داشت. مثلاً می گفتند که در مرکز شهر، صبح یکی از روزها مردی که علائم طاعون در او ظاهر شده بود، در حال هدیان بیماری، از خانه بیرون دویده خود را به روی اولین زنی که دیده انداخته است و در حالی که فریاد می زده است که طاعون گرفته، او را به خود می فشرده است. کتار با لحن مهربانی که هیچ تناسبی با گفته‌اش نداشت اظهار عقیده می کرد:

- خوب! رفته رفته همه مان دیوانه می شویم. شکی نیست.

صمنا بعد از ظهر همان روز، ژوزف گران بالاخره پیتی دکتر ریو به رازگونی شخصی پرداخت. او عکس مادام ریو را روی میز دیده و بعد به دکتر ریو چشم دوخته بود. ریو جواب داد که زرش در خارج از شهر مشغول معالجه است. گران گفت: «از جهتی تصادف خوبی است.» دکتر جواب داد که بی شک تصادف خوبی است و امیدوار است که زرش شفا یابد. گران

گفت:

- آه، می‌فهمم!

و برای نخستین بار در مدتی که ریو او را می‌شناخت، شروع کرد به زیاد حرف زدن. با این که باز هم به دنبال کلمات می‌گشت ولی تقریباً همه کلماتی را که می‌خواست پیدا کرد گوئی از مدت‌ها پیش به آنچه الان می‌گفت فکر کرده بود.

او وقتی که بسیار جوان بود با دختر جوان و بی‌چیز یکی از همسایگان ازدواج کرده بود. و به خاطر ازدواج بود که تحصیلاتش را ناتمام گذاشته و شغلی گرفته بود. نه زن<sup>۱</sup> و نه او، هیچکدام از محله‌شان بیرون نمی‌رفتند. گران برای ملاقات او به خانه‌اش می‌رفت و پدر و مادر زن کمی به این خواستگار ساکت و ناشی می‌خندیدند. پدر کارمند راه‌آهن بود. وقتی که استراحت داشت، او را می‌دیدند که در گوشه‌ای کنار پنجره نشسته، با قیافه اندیشناک رفت‌وآمد کوچه را تماشا می‌کند و دست‌های پهنش را با انگشتان باز روی ران‌ها گذاشته است. مادر پیوسته شرگرم کارهای خانه بود. زن او را کمک می‌کرد. چنان کوچک اندام بود که گران وقتی عبور او را از یک طرف حیابان به طرف دیگر نگاه می‌کرد دلش پائین ریخت. در مقام مقایسه با قد او اتومبیل‌ها به نظر گران بسیار بزرگ جلوه می‌کرد. روزی در برابر دکه‌ای که وسایل عید نوئل می‌فروخت زن که ویتترین را با شیفتگی نگاه می‌کرد، به طرف او خم شد و گفت: «چقدر قشنگ است.» و گران دست او را فشرد. به این ترتیب بود که قرار ازدواج گذاشته شد.

بقیه ماجرا، به طوری که گران می‌گفت، بسیار ساده بود. برای همه مردم هم‌طور است: با هم ازدواج می‌کنند، بار هم کمی همدیگر را دوست دارند و کار می‌کنند. آنقدر کار می‌کنند که دوست داشتن را فراموش کنند. زن هم کار می‌کرد، چون رئیس اداره به وعده‌اش عمل نکرده بود. اینجا لازم بود انسان کمی از نیروی تحیل خود کمک بگیرد تا به‌همد که گران چه می‌گوید. حسستگی بیشتر کمک کرده بود که خود را تسلیم حوادث کند و روز به روز

ساکت‌تر شود و دیگر حال و حوصلهٔ این را پیدا نکرده بود که به زنش اطمینان بدهد که دوستش دارد. مردی که کار می‌کند، فقر، آینده‌ای که رفته‌رفته هر گونه امید از آن سلب می‌شود، سکوتی که شب‌ها بر دور میر حکمفرماست ... در چنین دنیائی دیگر جایی برای عشق باقی نمی‌ماند، محتملاً ژن رنج می‌برد. با وجود این او را رها نکرد و باقی ماند: اغلب پیش می‌آید که انسان مدت‌ها رنج می‌برد بی‌آنکه خودش بداند. سالها گذشت. بالاخره گذاشت و رفت. طبعاً این کار را آسان نگرفته بود. نامه‌ای که به گران نوشته بود، به طور کلی عبارت از این بود: «من تو را دوست داشتم. اما حالا خسته‌ام ... از این که می‌روم خوشحالت نیستم. اما برای از سر گرفتن هم احتیاجی به خوشحالت بودن نیست.»

ژوزف گران هم به نوبهٔ خود رنج برد. همان طور که ریو تذکر داد، او می‌توانست دوباره از سر بگیرد. اما دیگر ایمانی در او باقی نمانده بود.

فقط پیوسته به ژن فکر می‌کرد. آنچه دلش می‌خواست این بود که برای تبرئهٔ خودش نامه‌ای برای او بنویسد. و می‌گفت: «اما دشوار است. مدت‌هاست که به این کار فکر می‌کنم. در مدتی که همدیگر را دوست داشتیم می‌توانستیم بی‌گفتگو منظور هم را بفهمیم. اما انسان که همیشه عاشق نیست. در لحظات معینی می‌توانستم کلماتی پیدا کنم و بگویم که مانع رفتن او شوم. اما نتوانستم.» گران با دستمال شطرنجی حوله‌مانندی دماغش را گرفت. بعد سیل هایش را پاک کرد. ریو او را نگاه می‌کرد. پیرمرد گفت:

«معذرت می‌خواهم دکتر. اما چطور بگویم؟ ... من به شما اعتماد دارم. در حضور شما می‌توانم حرف بزنم. آن وقت دچار هیجان می‌شوم.»

افکار گران آشکارا هزاران فرسخ از طاعون دور بود.

شب، ریو به زنش تلگراف کرد که شهر بسته شده است. حال خودش خوب است. در فکر اوست و او باید مواظب خودش باشد.

سه هفته پس از بسته شدن درها، ریو هنگام خروج از بیمارستان با مرد جوانی روبرو شد که منتظر او بود. مرد جوان به او گفت:  
«فکر می‌کنم که مرا می‌شناسید.»

ریو فکر کرد که او را می‌شناسد اما تردید داشت. مرد جوان گفت:  
 - من قبل از این حوادث پیش شما آمدم تا اطلاعاتی درباره‌ی وضع زندگی  
 اعراب از شما بگیرم. اسمم رمون رامبر است.  
 ریو گفت:

- آه! بلی، خوب! حالا شما موضوع خوبی برای رپرتاژ دارید.  
 رامبر عصبانی به نظر می‌رسید. گفت که مطلب این نیست و آمده است  
 که کمکی از دکتر ریو بخواهد. و افزود:

- معذرت می‌خواهم من کسی را در این شهر نمی‌شناسم و خبرنگار  
 محلی روزنامه‌ام هم این بدبختی را دارد که احمق است.

ریو به او پیشنهاد کرد که تا در مانگامی در مرکز شهر پیاده بروند چون  
 باید دستوراتی در آنجا بدهد. آنها از کوچه‌های تنگ محله سیاهان سرازیر  
 شدند، شب نزدیک می‌شد اما شهر که فلا در این ساعت سحت پر  
 سرو صدا بود، به طور عجیبی خلوت جلوه می‌کرد. چند صدای شیپور در  
 زیر آسمانی که هنوز رنگ طلا داشت، نشان می‌داد که نظامیان می‌خواهند  
 بگویند که سرگرم انجام کارشان هستند. در این اثناء، در طول کوچه‌های  
 سراشیب و در میان دیوارهای آبی، آجری و سفش خانه‌های معرّبی، رامبر با  
 هیجان صحبت می‌کرد. او ریش را در پاریس گذاشته بود. در واقع ریش نبود،  
 اما در همین حدود بود. به محض بسته شدن شهر به او تلگراف کرده بود.  
 نحست گمان کرده بود که حادثه زودگذری است و فقط به فکر مکاتبه با او  
 افتاده بود. همکاری که در ازان داشت به او گفته بودند که هیچ کاری از  
 دستشان ساخته نیست. پست او را خواب کرده بود و یکی از مثنی‌های  
 استانداری به ریشش حنیدیده بود. بالاخره پس از دو ساعت انتظار در یک  
 صف طولانی موفق شده بود تلگرافی را بقبولاند که در آن نوشته بود: «وضع  
 خوب است. به امید دیدار.»

اما صبح که از خواب برخاسته بود ناگهان این فکر معرّش را اشغال  
 کرده بود که نمی‌داند این وضع چقدر طول خواهد کشید. تصمیم گرفته بود  
 از ازان برود. چون سفارش شده بود (برای روزنامه نویسان تسهیلاتی وجود

دارد.) توانسته بود با رئیس دفتر استانداری ملاقات کند و به او گفته بود که هیچ علاقه‌ای در اران ندارد و کارش ماندن در انجا بیست، بر اثر تصادف به این شهر افتاده است و حق این است که به او اجازه خروج بدهند، حتی اگر لازم باشد که پس از خروج دوره قرنطینه را بگذرانند. رئیس دفتر به او گفته بود که منظورش را کاملاً می‌فهمد اما نمی‌توان استثناء قائل شد، در هر حال جدیت خواهد کرد ولی بطور کلی وضع بسیار حراب است و هیچ تصمیمی نمی‌توان در این باره گرفت. «رامبر» گفته بود:

- ولی بالاخره من با این شهر بیگانه‌ام.

- شکی نیست ولی بعد از همه این حرف‌ها امیدواریم که بیماری مدت زیادی دوام نکند.

در پایان، برای اینکه بتواند رامبر را تسلی دهد، یادآوری کرده بود که الان او می‌تواند در اران موضوع خوبی برای رپرتاژ داشته باشد و گفته بود که اگر آدم درست ملاحظه کند هیچ حادثه‌ای نیست که حسه مفیدی در آن نباشد. رامبر شانه‌هایش را تکان می‌داد. به مرکز شهر رسیده بودند. می‌گفت:

- بی معنی است دکتر. می‌فهمید؟ من برای رپرتاژ نوشتن که به دنیا بیامده‌ام. اما شاید برای این به دنیا آمده‌ام که با زنی زندگی کنم. آیا طبیعی نیست؟

ریو گفت که در هر حال منطقی به نظر می‌رسد.

در بولوارهای مرکزی از ازدحام همیشگی حصری نبود. چند عابر با عجله به خانه‌های دوردست‌شان می‌رفتند. هیچکدام لب‌خند بر لب نداشتند. بعد ریو فکر کرد که این نتیجه اعلامیه‌ای است که آن روز رانسدوک داده است. بعد از بیست و چهار ساعت در همشهریان ما امیدی پیدا شده بود. اما ارقام آن روز هنوز در حافظه‌شان بسیار تازه بود. رامبر بی مقدمه گفت:

- مطلب این است که من و او تازه بهم رسیده‌ایم و خیلی با هم جور

هستیم.

ریو چیزی نمی‌گفت. رامبر ادامه داد:

- من مزاحم شما شدم. فقط می‌خواستم ازتان بپرسم که آیا می‌توانید

یک گواهی به من بدهید و تصدیق کنید که من این بیماری لعنتی را ندارم. گمان می‌کنم که این به دردم بخورد.

ریو با سر تصدیق کرد، پسر کوچکی را که به پاهایش پیچیده بود گرفت و آهسته روی دو پا به زمین گذاشت. رامشان را ادامه دادند و به «پلاس دارم» رسیدند. شاخه‌های فیکوس و خرما، بی حرکت و تیره از گرد و خاک، بر گرد مجسمه خاک‌آلود و کثیف جمهوریت آویزان بود. در زیر مجسمه توقف کردند. ریو پاهایش را که از اندود سفید رنگی پوشیده شده بود یکی بعد از دیگری به زمین کوبید. رامبر را نگاه کرد. روزنامه‌نویس با کلاه شاپو که کمی عقب رفته بود، با دکمه‌های پیراهن که زیر کراوات باز بود و باریش تراشیده، حالت سر حورده و اخم‌الودی داشت، دکتر ریو گفت:

- اطمینان داشته باشید که منظور شما را می‌فهمم. اما استدلال‌تان خوب نیست. من نمی‌توانم این گواهی را به شما بدهم برای اینکه عملاً نمی‌دانم که شما این بیماری را دارید یا نه؟ حتی اگر این نکته هم ثابت شود، تازه نمی‌توانم مطمئن باشم که شما در فاصله لحظه‌ای که از دفتر من بیرون می‌آئید تا لحظه‌ای که وارد استانداری می‌شوید آلوده نشده باشید. و ضمناً ...

رامبر گفت:

- و ضمناً چه؟

- ضمناً، حتی اگر من این گواهی را به شما بدهم هیچ فایده‌ای به حال شما نخواهد داشت.

- چرا؟

- برای اینکه در این شهر هزاران نفر در وضع شما قرار دارند و با وجود این نمی‌توانند به آنها اجازه خروج بدهند.

- ولی اگر آنها هم طاعون نداشته باشند؟

- این دلیل کافی نیست. می‌دانم که این مسئله بی‌معنی است ولی به همه‌مان مربوط است. باید آن را همانطور که هست پذیرفت.

- ولی من اهل اینجا نیستم!

- متأسفانه از هم اکنون شما هم مثل هر کس دیگری اهل اینجا خواهید

بود.

رامبر به هیجان می آمد. گفت:

- به شما اطمینان می دهم که این یک مسئله بشری است. شاید شما متوجه نیستید که جدائی برای دو نفر که اینهمه با هم موافقت یعنی چه؟ ریو آنآ جواب نداد. بعد گفت فکر می کند که متوجه است. با همه نیرویش آرزو می کرد که رامبر زرش را بازیابد و همه آنان که همدیگر را دوست دارند بهم برسند، اما قوانین و مقررات در میان بود، طاعون در میان بود، و او وظیفه داشت آن کاری را انجام دهد که ضروری است.

رامبر به تلخی گفت:

- نه، شما نمی توانید بفهمید. شما به زبان استدلال حرف می زنید. شما گرفتار ذهنیات تان هستید.

دکتر چشمانش را متوجه مجسمه جمهوریت کرد و گفت که نمی داند که به زبان استدلال حرف می زند یا نه. اما آنچه مسلم است به زبان صراحت و وضوح حرف می زند و این دو ممکن است با هم فرق داشته باشد.

روزنامه نویسی کراواتش را درست کرد و گفت:

- خوب، پس از این قرار من باید از طریق دیگری به نتیجه برسم. و بعد با لحن ستیزآمیزی افزود:

- اما من این شهر را ترک خواهم کرد.

دکتر گفت که باز هم منظور او را می فهمد اما این مطلب به او مربوط نیست.

رامبر ناگهان منفجر شد و گفت:

- چرا، به شما مربوط است. من برای این به طرف شما آمدم که به من گفته اند شما در تصمیم های متخله سهم مهمی دارید. فکر کردم که افلا در یک مورد آنچه را که در انجامش سهم بوده اید نادیده بگیرید. اما برای شما این مطلب بی تفاوت است شما به فکر هیچکس نیستید. شما آنهایی را که از هم جدا شده اند به حساب نمی آرید.

ریو تصدیق کرد که از جهتی درست است. او نخواست است این مسئله



را به حساب بیاورد. رامبر گفت:

- آه! می فهمم. شما می خواهید از خدمت به عامه مردم صحبت کنید اما حیر و صلاح عامه، از خوشبختی فرد فرد آنها تشکیل شده است. دکتر که گونی ناگهان از گیجی درآمده است گفت:

- بلی، این هست و یک چیز دیگر هم هست. نباید قضاوت کرد. شما اشتباه می کنید که عصبانی می شوید. اگر شما بتوانید خودتان را از این ماجرا بیرون بکشید، من از ته دل خوشحال خواهم بود. فقط کارهایی هست که حرفه من مرا از آنها منع می کند.

رامبر با بی حوصلگی سرش را تکان داد و گفت:

- بلی، اشتباه می کنم که عصبانی می شوم و با این کارم مقدار زیادی از وقت شما را می گیرم.

ریو از روزنامه نویس خواست که او را در جریان اقداماتش بگذارد و از او دلگیر نباشد. مسلماً نقشه ای وجود داشت که درباره آن می توانستند با هم موافق باشند. رامبر ناگهان مردد به نظر رسید و پس از کمی سکوت گفت:

- گمان می کنم. آری، به رغم خودم و به رغم آنچه شما به من گفتید، گمان می کنم.

و پس از کمی تردید افزود:

- ولی نمی توانم حرف های شما را تصدیق کنم.

شاپویش را روی پیشانی آورد و با قدم های سریع دور شد. ریو او را دید که وارد هتل مسکونی ژان تارو شد.

پس از یک لحظه دکتر سرش را تکان داد. روزنامه نویس در این که برای رسیدن به خوشبختی بی صبری می کرد حق داشت، اما آیا در متهم کردن ریو هم ذیحق بود؟ «شما گرفتار ذهنیاتان هستید!» آیا بسر بردن روزها در بیمارستان که طاعون در آن بیداد می کرد و تعداد قربانیان را هفته ای بطور متوسط به پانصد رسالده بود ذهنیات محسوب می شد؟ آری، در بدبختی سهمی هم از ذهنیات و غیر واقع وجود داشت، اما وقتی که ذهنیات شروع به کشتن شما کند، باید به ذهنیات نیز بپردازید. و ریو می دانست که این کار

چندان ساده نیست. مثلاً ادارهٔ این بیمارستان امدادی که به عهدهٔ او گذاشته شده بود (اکتون تعداد آنها به سه رسیده بود.) کار ساده‌ای نبود. در اطاقی که به سالن معاینه باز می‌شد، یک اطاق انتظار تعبیه کرده بودند، با کندن زمین، استخری درست کرده، آن را از آب «کرزیل» دار پر کرده بودند و در وسط آن جزیرهٔ کوچکی از آجر ساخته شده بود. بیمار را روی آن جزیره منتقل می‌کردند، به سرعت لحت می‌کردند و لباسهایش در آب می‌افتاد. بیمار را پس از شستشو خشک می‌کردند و با پیراهن زیر بیمارستان می‌پوشاندند و از زیر دست ریو رد می‌شد، بعد او را به یکی از سالن‌ها منتقل می‌کردند. مجبور شده بودند حیاط‌های مدرسه‌ای را به این کار اختصاص دهند که پانصد تخت در آن جا گرفته بود و تقریباً همهٔ آنها اشغال شده بود. صبح‌ها پس از تحویل گرفتن بیمارانی که خود ریو در آن نظارت می‌کرد و پس از واکسن زدن بیمارانی و شکافتن خیارک‌ها آمار تازه‌ای می‌گرفت و بعد به سراغ عیادت‌های بعد از ظهرش می‌رفت. بالاخره در آغاز شب هم عیادت‌ها را ادامه می‌داد و شب دیر وقت به خانه برمی‌گشت. شب پیش، مادرش وقتی که تلگرامی از مادام ریو را به او می‌داد متوجه شده بود که دست‌های دکتر می‌لرزد. خودش می‌گفت:

- آری. اما اگر پشتکار بیشتری به خرج بدهم کمتر عصبی خواهم بود. قوی و مقاوم بود و عملاً هنوز خسته نشده بود. اما مثلاً عیادت‌هایش برای او تحمل ناپذیر شده بود. تشخیص تب طاعونی ایجاب می‌کرد که فوراً بیمار را از خانه ببرند. و آنگاه بود که در واقع دهیات ریو و اشکال کار شروع می‌شد. زیرا افراد خانوادهٔ بیمار می‌دانستند که دیگر او را، چه معالجه شود و چه بمیرد، نخواهند دید. مادام لوره<sup>۱</sup> مادر مستخدمه‌ای که در هتل تارو کار می‌کرد می‌گفت: «رحم کنید دکتر!» این حرف چه معنی داشت؟ البته ریو رحم داشت. اما این رحم گره از کار کسی نمی‌گشود. او مجبور بود تلفن کند. به زودی بوق آمبولانس طنین می‌انداخت. اول همسایه‌ها پنجره‌هایشان را باز می‌کردند و نگاه می‌کردند. بعد آن را با عجله می‌بستند. آنگاه

کشمکش‌ها، اشک‌ها، اصرارها و خلاصه ذهنیات آغار می‌شد. در این آپارتمان‌هایی که از تب و دلهره داغ بود صحنه‌های خون‌جریان می‌یافت. اما بیمار را برده بودند. ریو می‌توانست برود.

دفعات اول، فقط به تلفن کردن اکتفاء می‌کرد و بعد بی‌آنکه منتظر رسیدن آمبولانس باشد به سوی بیماران دیگر می‌دوید. اما نزدیکان بیمار بلافاصله در خانه را می‌بستند و تنها ماندن با طاعون را به آن حدائی که اکنون از نتیجه‌اش با حیر بودند ترجیح می‌دادند. فریادها، فرامین قاطع، دخالت پلیس. و بالاخره با توسل به نیروی نظامی بیمار را به رور می‌بردند. در اثناء هفته‌های اول ریو مجبور شده بود که تا رسیدن آمبولانس صبر کند. بعدها وقتی که هر پزشکی عیادت‌هایش را به همراه یک نازرس داوطلب انجام داد، ریو توانست از خانه بیماری به خانه بیمار دیگر بدود. اما در آغار همه شب‌ها مانند همین شبی بود که وقتی وارد آپارتمان مزین به بادبزن‌ها و گلهای مصنوعی مادام‌لوره شد، مادر بیمار با لبخند زورکی از او استقبال کرد و گفت:

— امیدوارم این از آن شبی نباشد که همه ارش حرف می‌زنند. و ریو که ملافه و پیراهن را کنار زده بود در میان سکوت، لکه‌های سرخ روی شکم و ران‌ها و ورم‌عده‌ها را تماشا می‌کرد. مادر لای پاهای دخترش را نگاه می‌کرد و بی‌اختیار فریاد می‌زد. همه شب‌ها، مادرها همین‌طور با حالتی ناشناخته، در برابر شکم‌هایی که با همه علائم مرگبارشان پیش چشم بودند روزه می‌کشیدند. همه شب‌ها دست‌ها به بازوان ریو کلید می‌شد و حرف‌های بی‌فایده، وعده و وعیدها و گریه‌ها به دنبال هم می‌آمد و همه شب‌ها بوق‌های آمبولانس بحران‌هایی به بینودگی ریج‌ها بر می‌انگیخت و در انتهای این سلسله دراز شب‌های متابه، ریو نمی‌توانست انتظار دیگری داشته باشد مگر سلسله دراز دیگری از صحنه‌های همانند که به صورت بی‌انتھائی تجدید می‌شد. آری، طاعون مانند ذهنیات او یکساخت بود. تنها یک چیز شاید تغییر می‌کرد و آن خود ریو بود. آن شب در پای محسسه جمهوریت، به در هتل که رامرپشت آن ناپدید شده بود نگاه می‌کرد و فقط

از بی‌اعتنائی نفوذ ناپذیری که در روش‌های انباشت آگاه بود.

پس از این هفته‌های خسته‌کننده، پس از همه آن شفق‌هایی که شهر ساکنان خود را در کوچه‌ها حالی می‌کرد تا در آنجا بیهوده بگردند، ریو درک می‌کرد که دیگر موردی ندارد خود را از ترحم حفظ کند. وقتی که ترحم بی‌فایده شود انسان از ترحم خسته می‌شود. و دکتر در هیجان قلبی که رفته‌رفته در خود فرو می‌رفت، یگانه‌تسکین این روزهای درهم‌شکننده را می‌یافت. می‌دانست که به این ترتیب وظیفه‌اش آسانتر خواهد شد. به همین سبب از آن خوشحال می‌شد. وقتی که مادرش ساعت دو بعد از نیمه‌شب به پیشواز او می‌آمد، از نگاه‌های حالی و بی‌حالت او اندوهگین می‌شد و هر یگانه‌تسکینی که در آن روزها نصیب ریو می‌شد دلش می‌سوخت. برای جنگیدن با ذهنیات باید تا حدی شبیه آنها بود. اما رامبر چگونه می‌توانست این را احساس کند؟ ذهنیات ریو در نظر رامبر همه آن چیزهایی بود که با سعادت او مابینت داشته و در حقیقت ریو می‌دانست که روزنامه‌نویس از جهتی حق دارد. اما این را هم می‌دانست که گاهی ذهنیات قویتر از سعادت پا به میدان می‌گذارند و در این موقع، فقط در این موقع، باید آن را هم به حساب آورد. رامبر نیز ناچار با چنین مسئله‌ای روبرو می‌شد و دکتر بر اثر اعترافاتی که بعدها رامبر پیش او کرد توانست این نکته را با همه جزئیاتش بفهمد. به این ترتیب توانست این برد اندوهبار را در میان سعادت هر فرد و کلیات ذهنی طاعون که در اثنای این دوران دراز، زندگی شهر ما را تشکیل داد، با دید تازه‌ای تعقیب کند.

اما آنجا که عده‌ای کلیات ذهنی می‌دیدند عده دیگری حقیقت را مشاهده می‌کردند. پایان اولین ماه طاعون، بر اثر شدت مشخص بیماری و یک موعظه تند پرپانلو کشیش یسوعی که میشل پیر را در آغاز بیماریش کمک کرده بود، تیره‌تر شد. پرپانلو بر اثر همکاری‌های فراوانی که از مدت‌ها پیش با بولتن مؤسسه جغرافیائی اران داشت سرشناس بود و کتیبه‌هایی که خوانده بود شهرت داشت. اما با ایراد یک رشته سخنرانی دربارهٔ فرد گرائی جدید، شنوندگانی بسیار فراوان‌تر از شنوندگان سخنرانی‌های یک متخصص پیدا کرده بود. پرپانلو در این سخنرانی‌ها به صورت مدافع آتشین مسیحیت پر توقعی درآمده بود که هم از هرزگی امروز و هم از کهنه‌پرستی قرون گذشته به دور بود. به این مناسبت، برای قولاندن حقایق دشوار بر شنوندگانش چانه‌نزده بود. و شهرتش از همینجا ناشی بود.

باری، در اواخر آن ماه، مقامات کلیسائی شهر ما تصمیم گرفتند که با امکانات خودشان با طاعون نبرد کنند و یک هفته دعای همگانی تشکیل دادند. این مراسم عبادت همگانی باید روز یکشنبه یا آئین محلی با استمداد از سن‌روش قدیس طاعون‌زده پایان می‌یافت. به این مناسبت از پرپانلو خواسته بودند که رشته سخن را به دست گیرد. از پانزده روز پیش، کشیش مجبور شده بود کارهای خود را دربارهٔ «سنت اوگوستن» و کلیسای

افریقائی که موقعیت خاصی برای او فراهم کرده بود کنار بگذارد. او که طبیعی آتشین و پر هیجان داشت، مأموریتی را که به عهده‌اش گذاشته شده بود با قاطعیت پذیرفت. مدت‌ها پیش از این موعظه، در شهر از آن صحبت می‌کردند و این موعظه یکی از وقایع برجسته تاریخ این دوران شمرده شد.

هفته‌ی دعا از طرف عده‌ی زیادی استقبال شد. نه بدین سبب که مردم اران در ایام معمولی نیز اشخاص متدینی بودند. مثلاً صبح یکشنبه آب تنی در دریا رقیب سرسختی برای آتین کلیسا شمرده می‌شد. این را هم نمی‌شد گفت که بطور ناگهانی نور ایمان بر روحشان تابیده باشد. اما از طرفی چون شهر بسته شده بود و ورود به بندر ممنوع بود، آب تنی در دریا دیگر امکان نداشت و از طرف دیگر آنها در وضع روحی خاصی قرار گرفته بودند که هر چند در ته دلشان رویدادهای حیرت‌آوری را که بر سرشان می‌آمد پذیرفته بودند ولی به وضوح احساس می‌کردند که چیزی تغییر کرده است. با وجود این خیلی‌ها پیوسته انتظار داشتند که بیماری متوقف شود و آنها با خانواده‌شان جان سالم بدر برند. در نتیجه هنوز خودشان را به هیچ کاری محبور نمی‌دیدند. طاعون برای آنها از راه رسیده‌ی مراحمی بود که طعماً می‌بایست روزی پی کار خود بروند. هر چند که وحشت‌زده بودند ولی ناامید نبودند و هنوز آن لحظه‌ای نرسیده بود که طاعون در نظر آنها به صورت شکل زندگی شان جلوه کند و آنان طرز زندگی را که پیش از فرارسیدن آن داشتند فراموش کنند. خلاصه، در حال انتظار بسر می‌بردند. در مقابل مذهب، مانند اغلب مسائل دیگر، طاعون حالت روحی خاصی به آنها داده بود که هم از بی‌اعتنائی و هم از شور و هیجان به دور بود و به خوبی می‌شد آن را «بیرون‌گرانی»، نامید اغلب کسانی که در هفته‌ی دعا شرکت کردند می‌توانستند جمله‌ای را که یکی از مؤسسان به ربو گفت از قول خود بگویند: «در هر حال این بیماری نمی‌تواند ضرری برساند.» خود تارو هم پس از اینکه در یادداشت‌هایش شرح می‌دهد که جینیان در چنین مواقعی در برابر پری طاعون طفل بزرگ می‌نواحتند، اظهار عقیده می‌کند که مطلقاً غیر ممکن

است بدانیم که آیا در واقع طفل نزرگ از تدابیر و پیشگیری‌ها مؤثرتر است یا نه؟ فقط اضافه می‌کند که برای حاتمه دادن به این بحث لازم می‌شود در درجه اول اطلاع پیدا کنیم که آیا «پری طاعون» وجود دارد یا نه؟ زیرا بی‌اطلاعی ما از این نکته همه عقایدی را که می‌توانیم در این باره داشته باشیم بی‌اثر می‌سازد.

در هر حال، کلیسای بزرگ شهر ما در سراسر هفته تقریباً از مومنان پر شد. در اولین روزها اغلب اهالی در باغ‌های درختان حرما و انار که در برابر جلوخان کشیده شده بود می‌ایستادند و به موج مناجات و دعا که تا کوچه‌ها پخش می‌شد گوش می‌دادند. رفته‌رفته این شنوندگان نیز به تبعیت از دیگران داخل شدند و با صدای حجب آلودشان آنها را همراهی کردند و یکشنبه، جمع عظیمی فضای کلیسا را اشغال کرد و دامنه‌اش تا جلوخان و آخرین پله‌ها کشیده شد. از شب پیش آسمان سیاه شده بود و باران سیل‌آسایی می‌بارید. آنها که در بیرون ایستاده بودند چترهاشان را باز کرده بودند. وقتی که پریانلو به مصر رفت بوی بحور و پارچه حبس شده در کلیسا پیچیده بود.

او اندامی متوسط ولی گوشت‌آلود داشت. وقتی که به کنار میز تکیه کرد و چوب نرده را در میان دست‌های درشتش فشرد، فقط به صورت شکل مدور و سیاهی جلوه کرد که گونه‌های سرخ او در زیر عینک دوره فولادی بالای آن قرار گرفته بود. صدائی قوی و پرشور داشت که تا دور دست می‌رفت و وقتی که با یک حمله تند و کوبنده به مردم حمله کرد و گفت: «برادران من، بدبختی به شما روی آورده است، برادران من شما مستحق آن بودید.» زمره‌ای در میان مردم ایجاد شد و تا جلوخان ادامه پیدا کرد.

منطقی بود که دسالة موعظه به روال این مقدمه هسجان‌آلود باشد. دسالة موعظه همشهریان ما را متوجه ساحت که کشیش با مهارتی که در کار خطابه داشت یکباره چنان که گوئی صریه‌ای را فرود آورد، موضوع همه و عطف خود را بیان کرده است. پانلو بلافاصله بعد از این حمله، متن «سفر خروج» را درباره طاعون در مصر قرائت کرد و گفت: «حسنتین بار در تاریخ که این بلا

پیدا می شود برای مجازات دشمنان خداوند است. فرعون با تصمیمات الهی مخالفت می ورزد و آنگاه طاعون او را به زانو در می آورد. از همان آغاز تاریخ، بلای خداوندی، سرکشان و کوردلان را در برابر او به خاک می اندازد. در این باره بیندیشید و به زانو بیفتید.»

در بیرون باران شدت می یافت، و این جمله آخر که در میان سکوت مطلق ادا شده بود - سکوتی که ضربات باران بر روی شیشه آن را عمیق تر می کرد - با چنان لحنی طنین افکند که چند مستمع پس از لحظه ای تردید از روی صندلی شان به روی «کرسی دعا» لغزیدند؛ دیگران هم فکر کردند که باید همین کار را بکنند به طوری که به تدریج، بدون هیچ صدائی بجز تکان چند صندلی همه مستمعین به زانو افتادند. آنگاه پانلو اندامش را راست کرد. نفس عمیقی کشید و با لحنی که هر لحظه محکمتر می شد گفت: «اگر امروز طاعون به شما روی آورده است از این روست که لحظه اندیشیدن فرا رسیده است. راستکاران نباید از این بلا ترسند، اما اشخاص شرور حق دارند که بر خود بلرزند. در کاهدان وسیع جهان، بلای بی امان، حوشه گندم بشری را خواهد کوبید تا آنجا که دانه از کاه جدا گردد. کاه بیش از دانه خواهد بود و نامزد مجازات بیش از برگزیده. و این بلا خواست خدا نبود. مدت های دراز، این جهان با بدی درهم آمیخته و مدت های دراز در امان شفقت الهی بوده است. تنها توبه کافی بود و راه بر همه باز بود. و هر کسی خود را قوی تر از آن می دید که محتاج توبه باشد. هر کسی مطمئن بود که به موقع خود توبه خواهد کرد. فعلا آسانتر از همه این بود که به راه خود بروید و باقی را به شفقت خدا واگذارند اما دوام چنین وضعی امکان نداشت. خداوند که چنین زمان درازی چهره ترحم خود را متوجه این شهر ساخت، اکنون که از انتظار به تنگ آمده و از امید دراز خود نتیجه ای نبرده است، نگاه خود را از ما برگرفته است. ما که از نور خداوندی محروم گشته ایم برای زمانی دراز عرق در ظلمت طاعونیم!»

در تالار کلیسا، کسی مانند اسب بی قراری نفس نفس زد. کشیش پس از سکوتی کوتاه به لحن آرامتری ادامه داد: «در سرگذشت طلائی



قدیسین»<sup>۱</sup> آمده است که در دوران سلطنت شاه اومبر<sup>۲</sup> در لماردی، ایتالیا دستخوش چنان طاعون شدیدی شد که عده زندگان به رحمت برای دفن مردگان کفایت می‌کرد و این طاعون بخصوص در رم و پابویا بیداد می‌کرد. و یک «فرشته خیر» آشکارا ظاهر شد. این فرشته، به فرشته شر که نیزه شکاری به دست داشت فرمان می‌داد که تا با نیزه خود به در خانه‌ها بکوبد. و هر چند ضربه که به خانه‌ای می‌خورد، به همان تعداد مرده از آن خانه بیرون می‌آمد.

در اینجا پانلو بازوان کوتاه خود را به سوی جلو حان کلیسا دراز کرد، گوئی در پشت پرده متحرک باران چیزی را نشان می‌داد. با صدائی قوی گفت: «برادران من، همان شکار مرگبار است که اکنون در کوچه‌های ما جریان دارد. بسینید این فرشته طاعون را که همچون ابلیس زیباست و همچون نفس شر درخشان است، بر فراز بامهاتان قد بر افراشته است، در دست راست نیزه سرخ را بالای سر گرفته است و با دست چپ یکی از خانه‌هاتان را نشان می‌دهد. در این لحظه شاید انگشت او متوجه خانه شماست و نیزه بر روی چوب در طنین می‌اندازد. و در همین لحظه طاعون وارد خانه شما می‌شود، در اطاق شما می‌نشیند و انتظار بازگشت شما را می‌کشد. همانجاست، صبور و منتظر و مطمئن همچون نظام دنیا. هیچ نیروی زمینی، و حتی - خوب بدانید - دانش بیهوده بشری قادر نیست شما را از این دستی که او به سویتان پیش آورده است نجات دهد. و شما که در حرمگاه خونین رنج کوبیده شده‌اید، با گاه‌ها به دور ریخته خواهید شد.»

در اینجا کشیش، با فصاحت بیشتری تصویر هیجان‌انگیز بالا را از سر گرفت. قطعه چوب عظیمی را مجسم ساخت که بر بالای شهر می‌چرخد، ضربه‌ای تصادفی می‌زند و خون‌آلوده بالا می‌رود، و «برای آن بدرافشانی که محصول حقیقت خواهد داد.» خون و رنج بشری را به اطراف می‌پراکند.

پس از این مرحله طولانی، پریپانلو سکوت کرد. موهایش به روی پیشانی ریخته بود و اندامش چنان لرزشی داشت که دست‌ها آن را به منبر

۱. La Legende dorée - مجموعه مفصل شرح زندگی قدیسین که در قرن پانزدهم گردآوری شده است.

منتقل می‌کرد. بعد، با صدائی گنگ‌تر اما با لحنی متهم‌کننده سخن از سر گرفت: «بلی، ساعت اندیشیدن فرا رسیده است. شما گمان کرده‌اید برایتان کافی است که تنها یکشنبه‌ها به زیارت خدا بیایید و بقیه ایامتان را آزاد باشید. شما گمان کرده‌اید که چند تملق و تعظیم، بی‌میلانی جنایتکارانه شما را جبران خواهد کرد. اما خداوند کم‌توقع نیست. این روابط دیر به دیر برای محبت بی‌پایان او کافی نیست. او می‌خواست شما را خیلی بیشتر ببیند، نحوه علاقه او به شما چنین است و، حقیقت را بخواهید، یگانه نحوه دوست داشتن همین است. و از این رو وقتی در انتظار آمدن شما به سوی خسته شد طاعون را رها کرد تا به سراغ شما بیاید، همانطور که از بدو تاریخ بشر، به سراغ همه شهرهای گناهکار رفته بود. اکنون شما از گناه حیر دارید. همانطور که قابیل و فرزندانش، اسان‌های پیش از طوفان نوح، مردم صدوم و عموره، فرعون و ایوب و نیز همه بدکاران حیر داشتند. و از روزی که این شهر دیوارهایش را بر گرد شما و بلا کشیده است، شما نیز، همانطور که همه آنان کردید، همه موجودات و اشیاء را با دید تازه‌ای نگاه می‌کنید. بالاخره اکنون شما می‌دانید که باید به اصل بازگشت.»

باد مرطوبی زیر طاق کلیسا پر می‌شد. شعله شمع‌ها چیز حیرت‌کنان خم شدند. بوی غلیظ موم و صدای سرفه‌ها و عطسه‌ها به سوی پریابلو بالا رفت و او با ظرافتی که مورد تحسین قرار گرفت به موضوع بحث خود بازگشت و با لحن ملایمی سخن از سر گرفت: «می‌دانم که عده زیادی از میان شما می‌خواهند بدانند که من به چه نتیجه‌ای می‌خواهم برسیم. من می‌خواهم شما را به حقیقت رهبری کنم و به شما یاد بدهم که با وجود همه آنچه گفتم شاد باشید. دیگر آن زمان نیست که اندررها و یا دست برادرانه‌ای وسیله راندن شما به سوی نیکی بود. امروز، حقیقت نظم فرمانرواست. راه رستگاری را نیره سرحی به شما نشان می‌دهد و شما را به سوی آن می‌راند. اینحاست که برادران من، عاقبت، مرحمت الهی ظاهر می‌شود که در هر چیزی خوب و بد، حشم و ترحم و طاعون و رستگاری گذاشته است. این بلا نیز که شما را در هم می‌کوبد، تربیت‌تان می‌کند و راه را نشان‌تان می‌دهد.»

«مدت‌ها پیش، مسیحیان حشّه طاعون را وسیلهٔ پیوستن به ابدیت می‌دانستند و برای آن مبدأ الهی قائل بودند. آنان که مبتلا شده بودند، خود را در ملاقه‌های طاعون‌زدگان می‌پیچیدند تا بطور حتم بمیرند. بی‌شک این شور و جنون رستگاری را نباید سرمشق خود قرار داد. این تسریع تأسف‌آوری است که نزدیک به غرور است. نباید بیشتر از خداوند شتاب داشت و هر کسی ادعا کند نظم تغییر ناپذیری را که او یکبار برای همیشه گذاشته است جلوتر می‌اندازد، به راه خطا می‌رود. اما دست کم، این مثال درسی با خود دارد. فقط، در میان ما به معزهایی که روشن بین‌ترین، ارزش آن نور مطبوع ابدیت را که در عمق هر رنجی وجود دارد نشان می‌دهد. این نور، راه‌های بامدادی را که به سوی رهائی می‌رود روشن می‌سازد. ارادهٔ خداوندی را نشان می‌دهد که بی‌هیچ ضعفی بدی را به نیکی مبدل می‌سازد. امروز نیز، از طریق این راه‌پیمائی مرگ و دلهره و فریاد، ما را به سوی سکوت ازل و به سوی اساس هر زندگی رهبری می‌کند. این بود برادران من، تسلی عظیمی که من می‌خواستم برای ما فراهم کنم تا شما تنها با سخنانی که تنبیه می‌کند از اینجا بروید بلکه گفته‌هایی نیز با خود داشته باشید که سکون و آرامش می‌بخشد.»

احساس می‌شد که پانلو موعظهٔ خود را تمام کرده است. در بیرون باران قطع شده بود، آسمانی آمیخته از آب و آفتاب، نور تازہ‌تری به روی میدان می‌پاشید. از کوچه صدای گفتگو، وسائط نقلیه و همهٔ زبان شهری که بیدار شود به گوش می‌رسید. مستمعین با همهٔ گنگی، محفیانہ دست و پایشان را جمع می‌کردند. با وجود این کشیش سخن از سرگرفت و گفت که پس از نشان دادن مبدأ الهی طاعون و جنبهٔ تنبیه‌کنندهٔ این بلا، سخن خود را پایان داده و نحواسته است در چنین موضوع عم‌انگیزی برای نتیجه گرفتن از گفته‌های خویش به فصاحت بی‌جائی متوسل شود. معتقد است که همه‌چیز باید برای همه کس روشن باشد. فقط یادآوری کرد که در اثناء طاعون بزرگ «مارسی» وقایع‌نگاری به نام «ماتیو ماره»<sup>۱</sup> از اینکه در دورخی

سرنگون شده و بی یار و یاور و بی امید زندگی می کند شکوه کرده است. آری! ماتیو ماره کوردل بود! برعکس، خود پریپانلو هرگز بیشتر از امروز یاری خداوند و امید مسیحیت را که به همه بخشیده شده احساس نکرده است. او به رعم هر امیدی امیدوار بود که همشهریان ما، با وجود وحشت این روزها و فریادهای محتصران، با یگانه سحنی که حاکی از مسیحیت و عشق الهی است رو به آسمان خواهند کرد. باقی با خداوند است.

مشکل بتوان گفت که این موعظه در همشهریان ما تأثیر داشت یا نه؟ آقای اتون باز پرس به دکتر ریو گفت که به نظرش سخنرانی پریانلو «مطلقاً انکار ناپذیر» بوده است. اما همه مردم عقیده‌ای چنین صریح نداشتند. فقط موعظه برای عده‌ای این عقیده را که تا آن روز مبهم بود روشن ساخت که آنها به جرم جنایت ناشناخته‌ای به اسارتی تصور ناپذیر محکوم شده‌اند. و آنگاه که عده‌ای زندگی محقر خود را ادامه می‌دادند و به انزوا خو می‌گرفتند، برعکس، از آن به بعد یگانه فکر دیگران فرار از این زندان شد.

مردم نخست پذیرفته بودند که رابطه‌شان با دنیای خارج قطع شود، همانطور که اغلب گرفتاری‌های زودگذری را که فقط مزاحم بعضی از عادات‌شان می‌شد می‌پذیرفتند. اما ناگهان با استشعار به نوعی حس در زیر طاق آسمانی که گرمای تابستان به تدریج در همش می‌کشید، به طور مبهمی احساس می‌کردند که این عزلت همه زندگی‌شان را تهدید می‌کند و چون شب فرا می‌رسید نیروئی که بر اثر خنکی هوا پیدا می‌کردند گاهی آنان را به اعمال نومیدانه‌ای بر می‌انگیخت.

بحسب معلوم نیست تصادفی بود یا نه که از همان یکشنبه در شهر ما نوعی ترس عمومی و بسیار عمیق پیدا شد به طوری که می‌شد گفت که همشهریان ما واقعاً به وضع خودشان استشعار پیدا کرده‌اند. از این نظر،

محیط شهر ما کمی تغییر یافت. اما در واقع، این تغییر در محیط شهر ما بود یا در دل‌های مردم؟ مسئله این بود.

چند روز پس از موعظه، ریو که همراه گران به سوی محلات بیرون شهر روان بود و با او دربارهٔ این مسئله حرف می‌زد، در دل شب به مردی برخورد که در برابر آنها، بی‌آنکه قصد پیش رفتن داشته باشد، ول می‌گشت. در این لحظه چراغ‌های شهر، که رفته‌رفته بسیار دیر روشن می‌شد، یکباره شروع به نورپاشی کرد. چراغ بلندی که پشت سر آنان بود، ناگهان آن مرد را روشن ساخت که با چشمان بسته، بی‌صدا می‌خندید. بر چهرهٔ پریده‌رنگش که از نشئهٔ گنگی منبسط بود دانه‌های درشت عرق روان بود. گران گفت:

- دیوانه است.

ریو بازوی او را گرفت که با خود بکشد و احساس کرد که کارمند شهرداری از شدت هیجان می‌لرزد. ریو گفت:

- به رودی در میان دیوارهای شهر ما، بجز دیوانه‌ها آدم دیگری دیده نخواهد شد.

بر اثر حسنگی احساس می‌کرد که گلویش خشک شده است.

- چیزی بخوریم.

وارد کافهٔ کوچکی شدند که تنها یا یک لامپ در بالای پیشخوان روشن بود و در فضای غلیظ آن که به سرخی می‌زد، مردم، بی‌آنکه دلیل ظاهری داشته باشد، با صدای آهسته حرف می‌زدند. دم پیشخوان در برابر نگاه‌های حیرت‌زدهٔ دکتر، یک نوشانهٔ الکلی سفارش داد که لاجرمه سر کشید و گفت که خیلی قوی بود. بعد حواست که بیرون بروید. در بیرون چنین به نظر ریو می‌رسید که شب از ناله‌ها آکنده است. در گوشه‌ای از آسمان تیره، در بالای چراغ‌ها، صفیر گنگی آن گندم‌کوب نامرئی را به یادش آورد که لاینقطع هوای گرم رازیر و رو می‌کرد. گران می‌گفت:

- حوشبختانه، حوشبختانه.

ریو نمی‌دانست که او چه می‌خواهد بگوید. گران می‌گفت:

- حوشبختانه من برای خودم کار دارم.

ریو گفت:

-آری، این امتیازی است.

و در حالی که تصمیم گرفته بود به آن صدای صفیر گوش ندهد، از گران پرسید که آیا از این کار راضی است؟

-آری، فکر می‌کنم که راه افتاده‌ام.

-هنوز خیلی باید بنویسید؟

گران جانی گرفت، گرمای الکل در صدای او پیدا شد:

-نمی‌دانم. اما مسئله این نیست دکتر، نه، مسئله این نیست.

در میان تاریکی ریو متوجه شد که او باروانس را تکان می‌دهد. گوئی

در تلاش فراهم آوردن عبارتی بود که ناگهان به روانی به یادش آمد:

-می‌دانید دکتر، آنچه من می‌خواهم این است که وقتی نوشته به دست

ناشر می‌رسد، او پس از خواندن آن از جا بلند شود و به همکارانش بگوید:

«آقایان، کلاه از سر بردارید و تعظیم کنید.»

این اظهار ناگهانی ریو را به حیرت انداخت. به نظرش رسید که

همراهش با بردن دست به سر و قرار دادن بازو به حالت افقی زُست کلاه

برداشتن را به خود گرفته است. در آن بالا، گوئی آن صفیر عجیب با قدرت

بیشتر از سر گرفته شده بود. گران می‌گفت:

-آری، باید کامل باشد.

هر چند که ریو از رسوم عالم ادب چندان با حیرت بود ولی احساس

می‌کرد که مسائل نباید به این سادگی جریان یابد، متلاً ناشران در دفاتر

کارشان معمولاً باید سر برهنه باشند. اما عملاً کسی نمی‌توانست یقین

داشته باشد و ریو ترجیح داد که خاموش باشد. بی‌اختیار به زمزمه‌های

اسرارآمیز طاعون گوش فرامی‌داد. به محله گران نزدیک می‌شدند و چون این

محله کمی مرتفع‌تر بود، نسیم ملایمی آنها را حنک می‌کرد و در عین حال

شهر را از همه صداهایش تصفیه می‌کرد. لیکن گران به حرف زدن ادامه می‌داد

و ریو نمی‌توانست همه حرف‌هایی را که او می‌گفت متوجه شود. فقط

توانست بفهمد که اثر مورد بحث تاکنون دارای صفحات متعددی شده

است اما رحمتی که نویسنده‌اش برای کمال بخشیدن به آن می‌کشد  
 طاقت فرساست: «شب‌ها و هفته‌های تمام روی یک کلمه ... حتی یک حرف  
 ربط ساده.» در اینجا گران سکوت کرد و یک دکمه پالتو دکتر را گرفت  
 کلمات با تردید از دهان بد شکل او بیرون می‌آمد:

- توجه کنید دکتر. وقتی آدم ناچار باشد انتخاب بین «ما» و «او» اسان  
 است، اما اختیار بین «و» و «بعد» مشکل‌تر است. و وقتی پای «بعد» و «بعد از  
 آن» به میان می‌آید این اشکال بزرگتر می‌شود، اما مطمئناً مشکل‌تر از همه  
 دانستن این است که آیا باید «و» گذاشت یا نه؟

ریو گفت:

- بلی، می‌فهمم.

و به راه افتاد. گران آشفته به نظر رسید، ولی دوباره جرأتی یافت و با  
 لکنت گفت:

- معذرت می‌خواهم. نمی‌دانم امشب مرا چه می‌شود.

ریو آهسته روی شانه گران زد و گفت که دلش می‌خواهد او را کمک  
 کند و این ماحرا برایش حال است. گران کمی چهره‌اش بار شد و وقتی که  
 جلو خانه رسیدند، پس از کمی تردید به دکتر پیشنهاد کرد که لحظه‌ای بالا  
 بیاید. ریو پذیرفت.

در اطاق ناهارخوری گران او را دعوت کرد که سر میر پر از کاغذی  
 بنشیند. این کاغذها همه به خط بسیار ریز نوشته شده بود. گران به دکتر که  
 نگاه‌های استفهام‌آمیزش را به روی او دوخته بود گفت:

- بلی، همین است. راستی مایلید مشروبی بخورید؟ کمی شراب دارم.

ریو رد کرد. ورقه‌های کاغذ را نگاه می‌کرد. گران گفت:

- نگاه نکنید، این اولین جمله من است خیلی ادبتم می‌کند، خیلی.

خود او هم همه اوراق را تماشا می‌کرد. دستش بی اختیار به طرف یکی  
 از آنها کشیده شد و آن را بلند کرد و جلو لامپ بی حساب گرفت. ورقه در  
 دست او می‌لرزید. ریو متوجه شد که پیشانی کارمند شهرداری عرق کرده  
 است. گفت:



- بنشینید و آن را برای من بخوانید.

گران او را نگاه کرد و با نوعی حفتناسی گفت:

- آری، گمان می‌کنم که دلم می‌خواهد این کار را بکنم.

همانطور که چشم به کاغذ دوخته بود کمی منتظر ماند. بعد نشست. ریو در عین حال به همهمه آشفته‌ای که گوئی در شهر به صفیرهای بلا پاسخ می‌داد گوش فرا می‌داد. در این لحظه خاص برای درک این شهری که تا زیر پاهایش کشیده شده بود، دنیای بسته‌ای که این شهر تشکیل می‌داد و زوزه‌های وحشتناکی که شب در آن حقه می‌شد، قوه ادراک فوق‌العاده نافذی داشت. صدای گران به صورت گنگی بلند شد: «در یک صبح زیبای ماه مه، زن سوارکار خوش‌پوشی، بر پشت یک مادیان پر شکوه کهر، حیایان‌های گلکاری شده جنگل «بولونی» را طی می‌کرد. سکوت بازگشت و به همراه آن زمزمه نامشخص شهری که رنج می‌برد. گران ورقه را به زمین گذاشت و همانطور چشم به آن دوخته بود. پس از لحظه‌ای چشمهایش را بلند کرد:

- فکر می‌کنید چطور است؟

ریو جواب داد که این سرآغاز انسان را به دانستن دنباله آن علاقمند می‌کند. گران با هیجان گفت که این عقیده عقیده کاملاً موافقی نیست. با کف دست به روی کاغذها کوبید:

- این جمله، به آن جمله‌ای که مقصود من بود، تقریباً نزدیک شده است. وقتی موفق شوم تصویری را که در محیلهام دارم کاملاً روی کاغذ بیاورم، وقتی جمله من درست حالت این گردش و یورتمه‌اسب را داشته باشد - یک، دو، سه، یک، دو، سه - آنوقت دنباله‌اش آسانتر خواهد بود و بخصوص چنین انتظاری خواهد بود که از آغاز بگویند: «آقایان، تعظیم کنید!»

اما هنوز به این مقصود نرسیده بود. هرگز راضی نمی‌شد که این جمله را با همین صورتی که دارد به چاپخانه بدهد. زیرا با وجود اینکه گاهی از آن راضی می‌شد، به این نتیجه می‌رسید که این جمله هنوز عین حقیقت نیست و سهولت لحنی در آن بود که دورادور ولی کاملاً آن را به یک جمله قالبی نزدیک می‌کرد. گران سرگرم گفتن حملاتی بود که تقریباً همین معنی را

می داد. در این اثناء صدای کسانی که پای پنجره‌ها، در کوچه می دویدند به گوش رسید. ریوار جا بر حاست. گران می گفت:

- خواهی دید چه خواهم کرد.

و در حالی که به سوی پنجره برگشته بود افزود:

- وقتی که این چیزها تمام شود.

اما صدای پاهای شتابزده تکرار می شد. ریوار قدم در پله‌ها گذاشته بود و وقتی که به کوچه رسید دو مرد از برابرش گذشتند. ظاهراً آنها به سوی دروازه‌های شهر می رفتند. در واقع، بعضی از همشهریان ما که در میان گرما و طاعون گیج شده بودند، از هم اکنون خود را تسلیم حسرت کرده بودند و می کوشیدند که محافظین دیوارها را غافل کنند و به بیرون از شهر بگریزند.

از این فضای وحشتی که ایجاد می‌شد، عده دیگری نیز، مانند رامبر می‌کوشیدند فرار کنند و اگر هم موفقیت بیشتری نصیب‌شان نبود، سماجت و مهارت بیشتری در کارشان بود. رامبر نخست اقدامات رسمی خود را ادامه داده بود. به طوری که خودش می‌گفت همیشه عقیده داشت که سماجت پیوسته به پیروزی می‌انجامد و از یک نظر، زرنگی و راه‌یابی حرفه‌او بود. بنابراین عده‌ای از مقامات و اشخاصی را که معمولاً در صلاحیت و کفایتشان شک می‌بود ملاقات کرده بود. اما در حال حاضر این صلاحیت هیچ نفعی به حال آنها نداشت. اینها اغلب مردمانی بودند که درباره مسائل بانکی، صادرات، زراعت و یا تجارت شراب عقاید صریح و قاطعی داشتند. و نیز در مسائل مربوط به حقوق و بیمه - تازه اگر دیپلم‌های مطمئن و حسن نیت بارزشان را ندیده بگیریم - اطلاعات انکار ناپذیری داشتند. بخصوص آنچه در همه آنها بیش از هر چیز دیگر به چشم می‌خورد، حسن نیت بود. اما در مورد طاعون، اطلاعاتشان تقریباً صفر بود.

با وجود این رامبر در برابر هر کدام آنها، هر بار که امکان داشت، دعوای خود را مطرح کرده بود. اساس استدلال او پیوسته این بود که او در شهر ما بیگانه است و به وضع او باید به صورت استثنائی رسیدگی شود. بطور کلی مخاطبان روزنامه‌نویس این نکته را با کمال میل می‌پذیرفتند. اما

معمولا به او توضیح می دادند که عده دیگری از مردم نیز دچار همین وضع هستند و بنابراین وضع او آنطور که خودش تصور می کند استثنائی نیست. رامبر می توانست به آنها جواب بدهد که این نکته تغییری در استدلال او نمی دهد اما آنها هم جواب می دادند که این مسئله آن قسمت از مشکلات اداری را تغییر می دهد که مخالف هر گونه تبعیض است و این تبعیض سبب ایجاد چیزی می شود که آن را با لحن کراهت آمیزی - «سابقه» می نامند. بر حسب طبقه بندی که رامبر به دکتر ریو عرضه کرد، این قبیل استدلالیون، طبقه «فورمالیست»ها را تشکیل می دادند. در کنار آنان هور می شد کسانی را هم پیدا کرد که داد سخن می دادند و متقاضی را مطمئن می ساختند که این وضع به هیچوجه ممکن نیست دوام یابد. هر وقت از آنها می خواستند که تصمیمی بگیرند تصایح فراوان نثار می کردند و رامبر را نیز با اظهار اینکه این گرفتاری زودگذر است تسلی می دادند. کارمندان مبتکری هم بودند که از مراجعه کننده می خواستند وضع خود را ضمن یادداشتی خلاصه کند و آنجا بگذارد و آنها اقدام خواهند کرد و به او اطلاع خواهند داد. می قیدانه می خواستند که به او حواز اقامتگاه مجانی و یا آدرس پانسیون های ارزان بدهند. کارمندان منظم، که اول یک فیش به او می دادند تا پر کند و بعد آن را در قفسه ای کنار فیش های مرتب دیگر می گذاشتند. به جان آمده ها که بازوانشان را به هوا بلند می کردند و می حوصله ها که سرشان را بر می گرداندند. بالاخره طرفداران سنت بودند که عده شان بیشتر از همه بود و رامبر را به اداره دیگری و یا به اقدام تازه ای راهنمایی می کردند.

روزنامه نویسی با این ملاقات ها از نفس افتاده بود. و بر اثر انتظار کشیدن بر روی نیمکت های محملی و در برابر اعلان های بزرگی که مردم را به خریدن اوراق خزانه یا معافیت از مالیات و یا به ورود در ارتش مستعمراتی دعوت می کرد و نیز بر اثر ورود به دفاتری که چهره های کارمندانش آسانتر از محتویات کتوها و قفسه ها امکان پیش بینی نتیجه را می داد، به مفهوم واقعی شهرداری و یا استانداری پی برده بود. رامبر با لحنی که اثری از تلخی در آن بود به ریو می گفت که همه این چیزها این نفع را دارد که اسان را از

وضع حقیقی غافل می‌گذارد. پیشرفت طاعون عملاً از نظر او دور مانده بود. یا توجه به اینکه با این ترتیب روزها سریع‌تر می‌گذشت و در وضعی که همه شهر قرار داشت، می‌شد گفت که گذشتن هر روز، هر کسی را، به شرط آنکه نمیرد، به پایان این رنج‌ها نزدیک‌تر می‌سازد. ریو تصدیق کرد که این نکته درست است اما با وجود این واقعیتی است که بیش از حد کلی است.

در این میان، رامبر امیدی در سر پخت. از استانداری یک پرسشنامه سفید برایش رسیده بود و از او خواسته بودند که آن را دقیقاً پر کند. در پرسشنامه اسم و مشخصات او، وضع خانوادگی، منابع درآمدش در گذشته و حال، و آنچه <sup>۱</sup> Curriculum Vitae او خوانده می‌شود پرسیده شده بود. تصور کرد این پرسشنامه‌ای است برای سرشماری اشخاصی که باید به اقامتگاه عادی خودشان فرستاده شوند. اطلاعات مهمی هم که در یکی از ادارات به او داده شده بود این تصور را تأیید کرد. اما پس از چند اقدام صریح توانست سازمانی را که این پرسشنامه را فرستاده است پیدا کند و به او گفتند که این اطلاعات برای موارد مخصوصی تهیه شده است. رامبر پرسید:

- برای چه مواردی؟

آنگاه برای او توضیح دادند که منظور مواردی است که او دچار طاعون شود و بر اثر آن بمیرد، در آن صورت باید از طرفی بتوانند خانواده‌اش را خبر کنند و از طرف دیگر بدانند که باید مخارج بیمارستان را از بودجه شهر حساب کنند و یا منتظر باشند که از طرف نزدیکان او پرداخت شود. این نکته نشان می‌داد حال که جامعه به آنها پرداخته است، مسلماً او از زنی که در انتظارش است کاملاً جدا نشده است. اما این مایه تسلی بود. آنچه حالب توجه بود و در نتیجه رامبر هم از آن غافل نماند این بود که یک اداره می‌توانست، در بحبوحه فاجعه، وظیفه خود را ادامه دهد و درست مانند اوقات دیگر و اغلب بدون اطلاع مقامات عالی، تنها به این دلیل که برای انجام این وظیفه به وجود آمده است، تصمیماتی بگیرد.

دورانی که به دنبال این دوره فرا رسیده برای رامبر، هم آسانترین و هم

دشوارترین دوران‌ها بود. دوران مسنی و کرختی بود. به همهٔ ادارات سرزده و همه اقدامات را کرده بود و فقط از این طریق همهٔ راه‌ها به روی او مسدود بود. دیگر به سرگردانی از کافه‌ای به کافه‌ای می‌رفت. صبح در تراس یک کافه در برابر لیوان آبجو ولرمی می‌نشست، روزنامه‌ای می‌خواند به این امید که در آن نشانه‌ای از پایان نزدیک بیماری بیابد، به چهرهٔ عابران کوچه نگاه می‌کرد و به دیدن حالت هم‌آلود آنان با دلزدگی رو بر می‌گرداند و پس از اینکه برای صدمین بار تابلوهای معاره‌ها را که در برابر چشمش بود و اعلان شراب‌های گوناگون را که دیگر مصرف نمی‌شد می‌خواند، برمی‌خاست و بی‌هدف در کوچه‌های زرد رنگ شهر به راه می‌افتاد. از گردش‌های تنها به کافه‌ها و از کافه‌ها به رستوران‌ها ... به این ترتیب روز را به آخر می‌رساند. ریبو روزی دم غروب دم در کافه‌ای او را دید که در داخل شدن دچار تردید بود. بالاخره گوئی تصمیم گرفت و رفت و در نه سالن نشست. ساعتی بود که در کافه‌ها طبق دستور دولت تا حد امکان دیرتر چراغ روشن می‌کردند. سقف مانند آب تیره‌ای سالن را می‌آکند. سرخی آسمان غروب در شیشه‌ها منعکس می‌شد و مرمر میرها در آغاز تاریکی به ملایمت برق می‌زد. در وسط سالن حنائی رامبر به سایهٔ گم گشته‌ای شباهت داشت و ریبو فکر کرد که لحظهٔ تسلیم او فرا رسیده است. اما این لحظه‌ای بود که در آن همهٔ زندانیان این شهر تسلیم خود را احساس می‌کردند و برای تسریع در نجات آنها لازم بود کاری کرد. ریبو برگشت.

رامبر همچسین ساعت‌های طولانی را در راه‌آهن به سر می‌برد. ورود به سکوها ممنوع بود. اما سالن‌های انتظار که از بیرون می‌شد وارد آنها شد باز بود. و گاهی گدایان در روزهای گرم به آنجا پناه می‌بردند زیرا سایه‌دار و خنک بود. رامبر در آنجا ساعات سابق حرکت قطارها، اعلان‌های مع انداختن آب دهن به زمین و دستورات یلیس راه‌آهن را می‌خواند. بعد در گوشه‌ای می‌نشست. سالن بیمه تاریک بود. یک بخاری کهنهٔ چدنی، در میان نقش‌های متقاطع قدیم کف زمین از ماه‌های پیش سرد بود. بر دیوار، چند

اعلان کهنه مردم را به زندگی آزاد و خوشی در باندول<sup>۱</sup> یا کن<sup>۲</sup> دعوت می کرد. رامبر در اینجا از آن نوع آزادی وحشتناک برخوردار می شد که انسان در اعماق محرومیت به آن می رسد. از قراری که به ریو می گفت، تصوراتی که تحمل شان بیش از همه برای او دشوار بود، تصورات مربوط به پاریس بود. منظره‌ای از سنگ‌های قدیمی و آب‌ها، کبوتران پاله روایال<sup>۳</sup>، «ایستگاه راه‌آهن شمال»، محله‌های خلوت پانتئون<sup>۴</sup> و چند نقطه دیگر شهری که خود او نمی دانست این همه دوستش داشته است، پیوسته رامبر را دنبال می کرد و مانع این می شد که کار مشخصی انجام دهد. ریو فقط فکر می کرد که او این تصورات را به تصورات مربوط به عشق خود تشبیه می کند. و روزی که رامبر به او گفت که دوست دارد ساعت چهار صبح بیدار شود و به شهر خود بیندیشد، ریو بر اثر تحارب شخصی خویش به سادگی چنین تعبیر کرد که او دوست دارد به زنی که در آنجا گذاشته است فکر کند. زیرا در واقع این ساعتی بود که رامبر می توانست او را تصرف کند. معمولاً انسان تا ساعت چهار صبح کاری نمی کند و در این ساعت می خوابد، حتی اگر شب شب حیات هم باشد. آری، انسان در این ساعت می خوابد و این اطمینان بخش است زیرا آرزوی بزرگ قلب اندیشناک این است که موجود محبوب خود را به صورتی پایان ناپذیر مالک شود یا بتواند به هنگامی که لحظه فراق فرا رسیده است این موجود را در خوابی بی رؤیا فرو برد که تا آمدن روز وصال پایان نیابد.

- |                 |             |
|-----------------|-------------|
| 1. Bandol       | 2. cannes   |
| 3. palais Royal | 4. panthéon |

مدت کمی پس از موعظه، گرما آغاز شد. پایان ماه ژوئن فرا می‌رسید. فردای باران‌های دیررسی که نشانهٔ یکشنبهٔ موعظه بود، تاستان به یک حمله در آسمان و بر فراز خانه‌ها ظاهر شد. نخست باد شدید سوزانی برخاست که یک روز تمام وزید و دیوارها را خشک کرد. خورشید تابیدن گرفت. در سراسر روز امواج مداوم حرارت و نور شهر را آکند. در بیرون کوچه‌های طاق‌دار و آپارتمان‌ها، گوئی حتی یک نقطه وجود نداشت که از کور کننده‌ترین انعکاس‌ها در امان باشد. خورشید هم‌شهریان ما را در همه گوشه‌های کوچه دنبال می‌کرد و تا می‌ایستادند بر سرشان می‌کوبید. چون این آغاز گرما با افزایش ناگهانی تعداد قربانیان و رسیدن آن به هفتصد نفر هم‌زمان بود، نوعی یأس و ناتوانی شهر را فرا گرفت. بین محله‌های خارج شهر و در میان کوچه‌های مسطح و خانه‌های ایوان‌دار، ازدحام نقصان یافت. در این محله‌ها که مردم پیوسته دم در خانه‌هاشان زندگی می‌کردند، همه درها مسدود بود و همهٔ کرکره‌ها بسته بود و انسان نمی‌دانست که مردم می‌خواهند خود را از گرما حفظ کنند و یا از طاعون. با وجود این از بعضی خانه‌ها صدای ناله بیرون می‌آمد. پیش از این وقتی چنین حادثه‌ای روی می‌داد، اغلب اشخاص متجسسی را می‌دیدید که در کوچه می‌ایستادند و گوش فرا می‌دادند. اما پس از این هراس‌های طولانی گوئی قلب هر کسی



سخت شده بود و هر کسی در کنار ناله‌ها راه می‌رفت یا می‌زیست، چنان که گوئی این ناله‌ها زبان طبیعی انسان‌هاست.

دم دروازه‌ها اغتشاش‌هایی روی داد که ژاندارم‌ها مجبور شدند اسلحه به کار ببرند و این حوادث هیجان‌گنجی ایجاد کرد. مسلماً کسانی زخمی شده بودند، اما در شهر که همه چیز بر اثر گرما و ترس رنگ‌مبالمه می‌گرفت، از کشته شدن عده‌ای حرف می‌زدند. در هر حال شکی نبود که نارضایتی افزایش می‌یافت و مقامات دولتی از اینکه وضع بدتر شود می‌ترسیدند و برای اینکه مبادا مردمی که گرفتار پنجهٔ بلا هستند سر به طغیان بردارند تدابیر جدی اتخاذ کرده بودند. روزنامه‌ها احکامی را چاپ می‌کردند که ممنوعیت خروج از شهر را دوباره تذکر می‌داد و کسانی را که بر خلاف آنها عمل کنند به مجازات زندان تهدید می‌کرد. گشتی‌ها در شهر به راه افتادند. اغلب در کوچه‌های خلوت و داغ، نوحهٔ صدای سم اسب‌ها بر سنگرش‌ها شنیده می‌شد سپس نگهبانان سوار را می‌دیدند که از میان ردیف پنجره‌های بسته می‌گذرند. پس از عبور گشتی‌ها سکوتی سنگین و مظنون بر شهر تهدید شده سنگینی می‌کرد. دورادور صدای شلیک گلوله‌های گروه‌های مخصوص شنیده می‌شد که به موجب دستور تازه‌ای مأمور کشتن سگ‌ها و گربه‌ها بودند زیرا ممکن بود این حیوانات کیک‌ها را به مردم انتقال دهند. این انفجارهای خشک حالت وحشتی در شهر ایجاد می‌کرد.

در میان گرما و سکوت، بخصوص برای قلب و حشردهٔ همته‌ریان ما همه چیز اهمیت بزرگی پیدا می‌کرد. رنگ‌های آسمان و بوهای زمین را که نشانهٔ عبور فصل‌هاست برای نخستین بار همه احساس می‌کردند. همه با ترس و لرز می‌فهمیدند که گرما به بیماری کمک خواهد کرد و در عین حال هر کسی می‌دید که تاستان آمده و حایگیر شده است. صدای ابابیل‌ها در آسمان شبانگاه و بر فراز شهر تیزتر می‌شد و دیگر با بامدادان ژوئن که در سرزمین ما افق را عقب‌تر می‌برد متناسب نبود. گلها دیگر به صورت غنچه به بازار نمی‌آمدند، آنها پیشاپیش می‌شکفتند و پس از فروش بامدادی،

گلبرگ‌های آنها پیاده‌روهای پر گرد و خاک را می‌پوشاند. آشکارا می‌دیدیم که بهار از نفس افتاده است، جان خود را به اسراف در هزاران گل درحشان همه جا پخش کرده است و اکنون می‌خواهد چشم بر هم بگذارد و به تدریج در زیر سنگینی دوگانه طاعون و گرما نابود شود. برای همه همشهریان ما، این آسمان تابستان، این کوچه‌ها که در زیر پرده غبار ملال رنگ باخته بودند، همان مفهوم تهدیدآمیز صدها مرده را داشتند که در روز بر شهر سنگینی می‌کرد. آفتاب مداوم و این ساعت‌هایی که طعم خواب و تفریح داشت، دیگر مانند گذشته انسان را به جشن و سرور آب و لذت نفس دعوت نمی‌کرد. برعکس این ساعت‌ها زنگ توحالی شان در شهر بسته و خاموش به صدا در می‌آمد. آنها طنین مسین فصول سعادت‌آمیز را از دست داده بودند. آفتاب طاعون همه رنگ‌ها را تیره می‌ساخت و هر گونه شادی را فرار می‌داد.

این یکی از انقلاب‌های بزرگ بیماری بود. پیش از این همه همشهریان ما تابستان را با شادمانی استقبال می‌کردند آنگاه شهر به سوی دریا سرازیر می‌شد و همه حیواناتش را به پلاژها می‌ریخت. این تابستان، برعکس، دریای نزدیک ممنوع بود و تن حق استفاده از خوشی‌هایش را نداشت. در این شرایط چه می‌توان کرد؟ بار هم تارو است که دقیق‌ترین تصویر را از زندگی ما در آن زمان به دست می‌دهد. او پیشرفت طاعون را بطور کلی زیر نظر داشت و یادداشت می‌کرد که حرهای رادیو نشانه مرحله تازه‌ای از طاعون است زیرا دیگر رادیو صدها مرگ در هفته را خبر نمی‌دهد، بلکه نود و دو، صد و هفت و صد و بیست مرگ در روز را اعلام می‌کند: «روزنامه‌ها و مقامات بازی زیرکانه‌ای با طاعون می‌کنند. آنها خیال می‌کنند که از قوت آن چیزی می‌کاهد زیرا صدوسی و یک رقمی است بسیار کوچکتر از نهصد و ده.» او همچنان مناظر عم‌انگیر و یا تماشایی بیماری را نقل می‌کرد، مثلاً آن رنی که در محله‌ای خلوت با کرکره‌های بسته، با گه‌بان بالای سر خود پنجره‌ای را بار کرده و پس از کشیدن دو فریاد طولانی لنگه‌های پنجره را به سوی تاریکی غلیظ اطاق هل داده است. اما در جای دیگر هم یادداشت کرده بود که فرصت‌نا در داروخانه‌ها تمام شده است زیرا عده زیادی از مردم برای حفظ

خویشش از سرایت احتمالی مرض، این فرصت‌ها را می‌مکند.

او همچنین به مشاهده اشخاص مورد نظر خود ادامه می‌داد. از فرار معلوم پیرمرد کوچک اندام هم که با گریه‌ها سر و کار داشت، در فاجعه‌ای زندگی می‌کرد، صبح یکی از روزها صدای تیرها بلند شده بود و به طوری که تارو می‌نوشت، چند پرتاب سرب، اغلب گریه‌ها را کشته و بقیه را چنان ترسانده بود که کوچه را ترک گفته بودند. همان روز پیرمرد کوچک اندام در ساعت مقرر به بالکون آمده و در چهره‌اش آثار حیرت ظاهر شده بود. از بالکون خم شده و سر و ته کوچه را جستجو کرده بود و ناچار شده بود انتظار بکشد. دستش ضربه‌های کوچک به توده بالکون می‌زد. باز هم منتظر شده و مقداری کاغذ خرد کرده بود. وارد اطاق شده و دوباره بیرون آمده بود. بعد، پس از مدتی ناگهان ناپدید شده و پنجره‌ها را با حشم پشت سرش بسته بود. روزهای بعد همان صحنه تجدید شد اما می‌شد در چهره پیرمرد کوچک اندام اندوه و آشفتگی آشکاری را مشاهده کرد. پس از یک هفته، تارو بیهوده انتظار ظاهر شدن روزانه او را کشید، اما پنجره‌ها با سماجت بر روی اندوه محسوسی بسته ماند. در یادداشت‌ها چنین نتیجه‌گیری شده بود: «در اثناء طاعون، تف کردن به روی گریه‌ها ممنوع است.»

از طرف دیگر، وقتی که تارو شبانگاه بر می‌گشت همیشه مطمئن بود که چهره درهم رفته نگهبان شبانه هتل را خواهد دید که در طول و عرض سرسرا قدم می‌زند. این شخص به هر کسی که از راه می‌رسید یادآوری می‌کرد که این بلا را پیش‌بینی کرده بود. تارو تصدیق می‌کرد که پیش‌بینی بدبختی را از ذهن او شنیده است اما تذکر می‌داد که پیش‌بینی او خیر از یک زلزله می‌داد. نگهبان پیر به او جواب می‌داد: «آه! کاش زلزله بود! تنها یک تکان است و بعد هم تمام می‌شود ... مرده‌ها و زنده‌ها را می‌شمارند و دیگر کار تمام است. اما این مرض لعنتی! حتی کسانی هم که دچارش نیستند آن را در قلبشان دارند.»

بی‌تابی مدیر هم کمتر از او نبود. در آغاز، مسافران که مجاز نبودند شهر را ترک کنند، بر اثر بسته شدن شهر مجبور شده بودند در هتل باقی

بمانند. اما کم‌کم با طولانی شدن بیماری بیشتر آنها ترجیح داده بودند که در خانه‌های دوستان ساکن شوند. و همان دلائلی که همه اطاق‌های هتل را پر کرده بود، از آن به بعد آنها را حالی نگه می‌داشت زیرا دیگر مسافر تازه‌ای به شهر ما نمی‌رسید. تارو یکی از ساکنان انگشت شمار هتل بود و مدیر هتل در هر فرصتی به او یادآوری می‌کرد که اگر به خاطر رضایت این چند مشتری آحری نبود، از مدتها پیش هتل را تعطیل کرده بود. او اغلب از تارو می‌خواست که طول احتمالی بیماری را حدس بزند. تارو چنین اظهار عقیده می‌کرد: «می‌گویند که سرما جلو این بیماری‌ها را می‌گیرد.» مدیر دچار هیجان می‌شد و می‌گفت: «ولی اینجا هیچوقت واقعاً سرد نمی‌شود. در هر حال تا چندین ماه دیگر گریبانمان را ول نخواهد کرد.» او اطمینان داشت که بعد از آن هم تا مدتی دراز مسافران از شهر روگردان خواهند بود. این طاعون به منزله ورشکستگی توریسم بود.

در رستوران، پس از غیبت کوتاهی، مسیواتون، مرد جعدوار، دوباره پیدا شد، اما این بار فقط دو توله مؤدبش دنبال او بودند. طوق اطلاعی که به دست آمد زن او مادر خودش را پرستاری کرده و به خاک سپرده بود و اکنون دوران قرنطینه را می‌گذراند. مدیر هتل به تارو گرفت:

— هیچ حوشم نمی‌آید. او چه قرنطینه بگذراند و چه نگذراند مشکوک است و در نتیجه، اینها هم مشکوک هستند.

تارو، تذکر می‌داد که از این نظر همه مردم مشکوک هستند.

اما مدیر شخص قاطعی بود و درباره موضوع نظریات صریحی داشت:

— نه آقا، نه شما مشکوک هستید و نه من، ولی آنها هستند.

اما مسیواتون با این چیزها تغییر نمی‌کرد و این بار طاعون در او می‌اثربمانده بود. با همان حالت سابق وارد سالن رستوران می‌شد، روبروی بچه‌هایش می‌نشست و سخنان تشخص‌آمیز و خصمانه به آنها می‌گفت. فقط یسر کوچک قیافه‌اش عوض شده بود. او هم مانند خواهرش لباس سیاه پوشیده و نیز کمی در خود فرو رفته بود و با این قیافه، مدل کوچکی از پدرش بود. نگهبان شب که مسیواتون را دوست نمی‌داشت به تارو می‌گفت:

«آه! این یکی همینطور با لباس خواهد مرد. با این ترتیب دیگر احتیاجی به کفن کردن ندارد و بکراست به آن دنیا خواهد رفت.

موعظه پابلو نیز در یادداشت‌های تارو آمده بود، اما با تفسیر زیر: «من این شور و حمیت پرجاذبه را درک می‌کنم. در آغاز بلایا و بیرهنگامی که پایان آنها فرا رسد پیوسته کمی به فصاحت متوسل می‌شوید. در مورد اول هنوز عادت فراموش نشده است و در مورد دوم تازه از سر گرفته شده است. در اثنای بدبختی است که انسان به واقعیت خو می‌گیرد، یعنی به سکوت. به انتظار آن باشیم.»

تارو بالاخره یادداشت می‌کند که گفتگوی درازی با دکتر ریو داشته است و فقط تذکر می‌دهد که از این گفتگو نتایج خوبی گرفته‌اند و به این مناسبت به رنگ قهوه‌ای روشن چشمان مادر دکتر ریو اشاره می‌کند و به صورتی غریب می‌نویسد که نگاهی که اینهمه خوش قلبی در آن خوانده شود پیوسته قویتر از طاعون خواهد بود. سپس عباراتی طولانی به پیرمرد نفس‌تنگ که ریو معالجه‌اش می‌کند اختصاص می‌دهد.

او پس از ملاقاتشان به اتفاق دکتر به دیدن این شخص رفته بود. پیرمرد تارو را با بیش‌حدها و بهم مالیدن دست‌ها استقبال کرده بود. او در رحتحواب به بالشش تکیه داده بود و دو دیگ بخود در پیش داشت. به دیدن تارو گفته بود: «آه! باز هم یکی دیگر. کار دنیا برعکس شده، عده دکترها بیشتر از مریض‌هاست! معلوم است که مرض کارش بالا گرفته. ها؟ کشیش حق دارد، مستحقش بودیم.» فردای آن روز تارو بی‌خبر پیش او رفته بود.

بنابر آنچه در یادداشت‌های تارو نوشته شده است، پیرمرد که سعلش بافندگی بوده در پنجاه سالگی به این نتیجه رسیده بود که بقدر کافی کار کرده است. از همان وقت به بستر رفته و دیگر بیرون نیامده بود. و حال آنکه سر پا بودن برای بیماری «آسم» او مفیدتر بود. درآمد کوچکی داشت که او را تا هفتادویچ سالگی حوصله‌حال و سر دماغ نگاه داشته بود. نمی‌توانست مظنه ساعت را تحمل کند و در سراسر خانه‌اش حتی یک ساعت نداشت. می‌گفت: «ساعت هم گران است و هم بی‌معنی.» او وقت را و بخصوص

ساعت غذاها را که یگانه وقت مهم برای او بود، به وسیله دو دیگ نخود تعیین می‌کرد که صبح وقتی بیدار می‌شد یکی از آن دو پر از نخود بود. او دیگ دوم را با حرکت یکنواخت و منظمی دانه به دانه از نخود پر می‌کرد. به این ترتیب در طول روز که با دیگ‌های نخود اندازه گرفته می‌شد، اوقاتی را که لازم داشت پیدا می‌کرد. می‌گفت: «هر بار که پانزده دیگ عوض شد باید شکمم را سیر کنم. خیلی ساده است.»

به طوری که زرش می‌گفت او از همان دوران جوانی فطرت خود را نشان داده بود. هرگز هیچ چیزی جلب توجه او را نکرده بود، نه کارش، نه دوستان، نه کافه، نه موسیقی، نه زن‌ها و نه گردش و تفریح. هرگز از شهر خودش خارج نشده بود، بجز روزی که مجبور شده بود برای یک کار خانوادگی به «الجزیره» برود، آن روز هم در نزدیکترین ایستگاه راه‌آهن توقف کرده و دیگر نتوانسته بود دورتر برود. با اولین قطار به خانه‌اش بازگشته بود.

برای تارو که از این زندگی منزوی او حیرت می‌کرد تقریباً تشریح کرده بود که بنابر گفته‌های مذهبی نیمه اول زندگی انسان دوران صعود است و نیمه دوم آن دوران نزول و در این دوران نزول دیگر روزهای زندگی انسان متعلق به خود او نیست و در هر لحظه‌ای می‌توانند آنها را از او بگیرند، پس کاری از او ساخته نیست و بهترین راه این است که هیچ کاری نکند. از صد و نقیص گوئی هم پروائی نداشت زیرا کمی بعد به تارو گفته بود که خدا وجود ندارد زیرا در غیر این صورت کشیش‌ها زاید بودند. اما به دنبال بحث‌هایی که بعداً پیش آمد تارو پی برد که این فلسفه او با عصیانیتش از اعانه‌های متعددی که کلیسای محله جمع می‌کرد رابطه نزدیک دارد. اما آنچه چهره این پیرمرد را تکمیل می‌کرد آرزوی عمیقی بود که او چندین بار آن را در برابر مخاطبش تکرار کرد: امیدوار بود وقتی بمیرد که خیلی پیر شده باشد.

تارو از خود می‌پرسید: «آیا این آدم مقدس است؟» و جواب می‌داد: «آری، اگر تقدس مجموعه‌ای از عادات باشد.»

اما در همان ضمن، تارو به تشریح دقیقی از یک روز شهر طاعون زده

دست می‌زند و به این ترتیب دربارهٔ مشغولیات و زندگی همشهریان ما در انبای این تابستان نظر درستی می‌دهد. تارو می‌گوید: «هیچکس نمی‌خندد مگر مست‌ها، و آنها هم زیادی می‌خندند.» سپس تحلیل خود را آغاز می‌کند:

«در تاریکی سحرگاه در شهر که هنوز خالی است نسیم ملایم می‌وزد. در این ساعت که فاصلهٔ بین مرگ‌های شب و احتضارهای روز است، گوئی طاعون لحظه‌ای دست از تلاش بر می‌دارد و نفس تازه می‌کند. همهٔ معازره‌ها بسته است، اما بر روی بعضی از آنها جملهٔ «به علت طاعون بسته است.» نشان می‌دهد که آنها کمی بعد همراه معازره‌های دیگر بار نخواهد شد. روزنامه‌فروش‌ها که هنوز خواب‌آلودند، هنوز حبرها را فریاد نمی‌زنند بلکه در گوشهٔ کرچه‌ها پشت به دیوار داده‌اند و با حرکت خوابگردها، کالایستان را به نور فانوس‌ها عرضه می‌کنند. کمی بعد با عبور اولین ترامواها در سراسر شهر پراکنده خواهند شد و همه اوراقی را که کلمهٔ «طاعون» بر آنها نقش بسته است در دست خواهند داشت: «آیا طاعون پائیزی هم به دنبال خواهد داشت؟ پروفیسور ب ... جواب می‌دهد: «نه!» صدوبیست و چهار مرده، بیلان بود و چهارمین روز طاعون.»

«به رغم بحران کاغذ که روزبروز حادتر می‌شود و بعضی از مطبوعات را مجبور کرده است که از شمارهٔ صفحاتشان بکاهند، روزنامهٔ دیگری ایجاد شده است به نام «احسار بیماری مسری» که وظیفهٔ خود را چنین بیان داشته است: «حبردار کردن همشهریان‌مان با بیطرفی و دقت از پیشرفت و یا عقب‌نشینی بیماری. آشنا ساختن آنها با عقاید صلاحیتدارترین اشخاص دربارهٔ آیندهٔ بیماری، پشتیبانی از تمام کسان شایسته یا ناشایسته و همهٔ گروه‌هایی که برای مبارزه با بلیه آماده شده‌اند. حفظ معنویات مردم، ابلاغ دستورات مقامات مسئول و خلاصه گردآوری همهٔ نیات نیک در یکجا برای مبارزهٔ مؤثر با مرضی که ما را در هم می‌کوبد.» در واقع این روزنامه به زودی به چاپ اعلان‌های داروهای تازه‌ای اکتفاء کرد که «در جلوگیری از طاعون معرکه می‌کند.»

حوالی ساعت شش صبح در صف‌هائی که دم در مغازه‌ها یک ساعت پیش از باز شدن‌شان کشیده می‌شود و بعد در تراموهای آکنده از مسافر که از محله‌های اطراف می‌رسند، فروش همه این روزنامه‌ها آغاز می‌شود. ترامواها به صورت یگانه وسیله حمل و نقل در آمده‌اند و در حالی که تا رکاب‌شان پر از مسافر است به زحمت پیش می‌روند. حالب توجه اینکه با وجود این ازدحام، همه مسافران تا حد امکان پشت به همدیگر می‌کنند تا از سرایت متقابل جلوگیری کنند. هر تراموا در ایستگاه‌ها، باری از مردان و زنان را حالی می‌کند که عجله دارند زودتر دور شوند و تنها بمانند. بر اثر حالت عصبی که رفته‌رفته به صورت مرمز در می‌آید، اغلب صحنه‌های مشاجره روی می‌دهد.

پس از عبور اولین ترامواها، شهر به تدریج بیدار می‌شود، اولین آبجوفروشی‌ها درهاشان را باز می‌کنند. در پیشخوان‌های آنها اختارهایی از این قبیل ردیف شده است: «قهوه نداریم»، «قند را همراه بیاورید». «الح ... بعد مغازه‌ها باز می‌شود و کوچه‌ها جان می‌گیرد. در همان اثناء روشنائی افزایش می‌یابد و گرما رفته‌رفته آسمان ژوئیه را سرپی رنگ می‌کند. در این ساعت آنان که هیچ کاری نمی‌کنند به بولوارها سرازیر می‌شوند. اغلب اینها گوئی وظیفه دارند با نمایش دادن تحمل‌شان سحر طاعون را باطل کنند. همه روزه حوالی ساعت یازده در خیابان‌های اصلی دسته‌هائی از مردان و زنان جوان در گردشند و می‌توان در آنها آن شور زندگی را دید که در دل بدبختی‌های بزرگ تظاهر می‌کند. اگر بیماری مسری گسترش یابد، مرزهای اخلاق نیز دورتر خواهد شد. و ما یکبار دیگر شاهد محافل هرزگی میلانی<sup>۱</sup> در کنار گورها خواهیم بود.

«وقت ظهر رستوران‌ها در یک چشم بهم زدن پر می‌شود. به زودی دسته‌های کوچکی که نتوانسته‌اند جا پیدا کنند در رستوران‌ها تشکیل می‌شود، آسمان به تدریج بر اثر حدت گرما رنگ می‌بازد. در کنار

۱. Saturnales جشن‌های رومی که به افتخار ساتورن «رب‌الووع زراعت ترتیب داده می‌شد و هر گونه هرزگی در آن مباح بود.



کرچه‌هایی که از اشعه آفتاب می‌سوزند، در سایه پرده‌های بزرگ، کسانی که می‌خواهند حواریان تهیه کنند به انتظار نوبت خود می‌ایستند. پر بودن رستوران‌ها به این علت است که آنها مسئله تهیه غذا را تسهیل می‌کنند. اما دلهره سرایت بیماری را نمی‌توانند از بین ببرند. مشتریان مدتی از وقت خود را برای امتحان دقیق کارد و چنگال تلف می‌کنند. تا چندی پیش بعضی از رستوران‌ها اعلام می‌کردند: «اینجا کارد و چنگال‌ها جوشانده شده است.» اما کم‌کم آنها از هر گونه تبلیغی صرف‌نظر کردند زیرا مشتریان مجبور بودند که بیایند. از طرف دیگر، مشتری با کمال میل خرج می‌کند. شراب‌های اعلی یا شراب‌هایی که چنین شهرتی دارند و همچنین غذاهای اضافی گران قیمت مقدمه تاخت و تاز بی‌لگامی است. گویا در یکی از رستوران‌ها وحشت شدیدی مردم را گرفته است زیرا یکی از مشتریان حالش بهم خورده و رنگ از چهره‌اش پریده است بعد بر خاسته و تلوتلو خورده و به سرعت از رستوران بیرون رفته است.

«حوالی ساعت دو، شهر رفته‌رفته حالی می‌شود و در این لحظه است که سکوت و گرد و خاک و حورشید و طاعون در کرچه با هم تنها می‌مانند. در طول خانه‌های بزرگ خاکستری رنگ گرما بی‌وقفه در جریان است. این ساعت‌های دراز زندان، در غروب‌های شعله‌وری که بر روی شهر پر جمعیت و پر حرف فرو می‌ریزد پایان می‌یابد. در اثنای اولین روزهای گرما، معلوم نیست به چه علت شامگاه‌ها خلوت بود. اما اکنون اولین حنکی عوا، اگر هم امیدی به همراه بیاورد، آرامشی می‌آورد. آنگاه همه به کوچه‌ها می‌ریزند، با حرف زدن سر خود را گرم می‌کنند، با هم مشاخره می‌کنند و یا به هم چشم می‌دورند و در زیر آسمان سرخ زوئیه، شهر آکنده از جفت‌ها و سروصداها، به سوی شبی که نفس نفس می‌زند رو می‌کند. همه شب در بولوارها، پیرمرد مؤمنی که کلاه شاپو و کراوات پهن دارد از میان مردم می‌گذرد، و بیهوده و بی‌پای تکرار می‌کند: «خدا بزرگ است. به سوی او بیایید.» برعکس همه مردم به سوی چیری می‌دوند که آن را خوب نمی‌شناسد و یا به نظرشان واجب‌تر از خداوند جلوه می‌کند. در آغاز وقتی

که تصور می‌کردند این هم مرضی است مثل مرض های دیگر مذهب جای خود را داشت. اما وقتی که دیدند جدی است به یاد حوش گذرانی افتادند. همه اضطرابی که در طول روز بر چهره آنها نقش می‌بندد، در غروب سوران و گردآلود، در نوعی هیجان سبع و آزادی نادانسته که همه ملت را تب زده کرده است تحلیل می‌رود.

«و من هم مانند آنان هستم. چه باید کرد! مرگ برای کسانی مثل من هیچ نیست. حادثه‌ای است که به آنها حق می‌دهد.»

ملاقاتی را که «تارو» در یادداشت‌هایش از آن حرف می‌زند، خود او از «ریو» خواسته بود. «ریو» در شامگاهی که منتظر او بود، مادرش را نگاه می‌کرد که با متانت در گوشه‌ای از اطاق ناهارخوری روی صندلی نشسته بود. وقتی که کارهای خانه تمام می‌شد او بقیه روزهای خود را در اینجا بسر می‌برد. «ریو» حتی مطمئن نبود که مادرش در انتظار او می‌نشیند. اما با وجود این وقتی که او ظاهر می‌شد چیزی در چهره مادرش تغییر می‌کرد. همه آن گنگی و سکوتی که زندگی پر رحمت خانه بر چهره‌اش داده بود ناگهان جان می‌گرفت. بعد دوباره سکوت باز می‌گشت. آن شب او از پنجره کوچه را که خلوت شده بود نگاه می‌کرد. چراغ‌های شب به دو سوم تقلیل یافته بود. و دورادور، لامپ بسیار ضعیفی پرتوی در طلعت می‌انداخت.

«مادام ریو» گفت:

— آبا می‌خواهند در تمام مدتی که طاعون است روشنائی شهر را همی‌طور کم نگه دارند!  
— محتملاً.

— به شرط اینکه تا زمستان ادامه پیدا نکند. آن وقت تلخ خواهد بود.

ریو گفت:

مآری.

ریو که نگاه مادرش به پیشانی او افتاد، می‌دانست که ناراحتی و کار زیاد روزهای اخیر صورتش را گود انداخته است. «مادام ریو» گفت:  
 - امروز وضع حراب بود؟  
 - اوه! مطابق معمول.

مطابق معمول! یعنی سرم‌هائی که از پاریس فرستاده شده بی‌اثرتر از سرم‌های اولی به نظر رسیده است و آمار تلفات بالا می‌رود. تلقیح سرم‌های پیشگیری برای خانواده‌های سالم امکان پیدا نکرده و فقط خانواده‌هائی که بیماری در آنها دیده شده تلقیح شده‌اند. برای تعمیم دادن تلقیح احتیاج به عده زیادی کارمند هست. اغلب خیارک‌ها قابل شکافتن نیست زیرا دوران سفت شدن آنها فرا رسیده است و بیماران را رنج می‌دهد. از شب پیش دو مورد از یک نوع تازه اپیدمی در شهر دیده شده است. بدین ترتیب طاعون حالت ریه‌ای پیدا می‌کند. و همان روز در ضمن جلسه‌ای، پزشکان حسته و کوفته، در برابر استاندار که نمی‌داند چکار کند، برای جلوگیری از سرایت دهان به دهان که در طاعون ریه‌ای روی می‌دهد وضع مقررات تازه‌ای را خواسته و موفق شده‌اند. مطابق معمول معلوم نیست که کار به کجا خواهد کشید.

مادرش را نگاه کرد. نگاه ریای چشمان تهوه‌ای محبتی را که از سالها پیش قلب او را آکنده بود به جوش آورد:  
 - می‌ترسی مادر؟ ...

- در سن و سال من آدم از کمتر چیزی می‌ترسد.  
 - روزها دراز است و من تقریباً هیچوقت خانه نیستم.  
 - وقتی بدانم که خواهی آمد و منتظرت باشم برایم فرق نمی‌کند و وقتی اینجا نیستی به کاری که می‌فکر می‌کنم. حرهای تازه‌ای داری؟ ...  
 - بلی، اگر مطالب تلگرام آحری را که رسیده است قبول کنم کارها روبراه است. اما می‌دانم که این حرف‌ها را برای تسکین من می‌زند.  
 صدای رنگ در بلند شد. دکتر به مادرش لحد رد و برای بار کردن در رفت. در نیمه تاریکی پاگرد پلکان، تارو قیافه حرس درشت خاکستری

پوشی را داشت. ریو او را بر روی میز کارش نشاند و خود او پشت صندلی راحتی میزش ایستاد. یگانه لامپ روشن اطاق که روی میز بود، آنها را از هم جدا می کرد.

تارو بی مقدمه گفت:

- می دانم که با شما می توانم صاف و پوست کنده حرف بزنم.

ریو با سکوت تصدیق کرد.

- تا پانزده روز یا یک ماه دیگر، وجود شما در اینجا هیچ فایده‌ای

نخواهد داشت و موج حوادث از سر شما خواهد گذشت.

ریو گفت:

- درست است.

- تشکیلات خدمات بهداشتی خراب است. شما نه آدم دارید و نه وقت.

ریو دوباره تصدیق کرد که واقعیت چنین است.

- شنیده‌ام که استانداری به فکر یک «سرویس ملی» افتاده است تا

اشخاص سالم را وادار کند که در کار نجات عمومی شرکت کنند.

- شما اطلاعات کافی دارید. اما نارضایتی زیاد است و استاندار تردید

می کند.

- چرا داوطلب نمی خواهید؟

- این کار را کرده‌اند اما نتیجه جالب نبوده.

- این کار را از راه رسمی کرده‌اند بی آنکه خودشان هم اعتقادی به آن

داشته باشند. چیزی که آنها ندارند قدرت تحلیل است. آنها هرگز رقیب

طاعون نیستند. و درمان‌هایی که تصورشان را می کنند به زحمت در حد یک

ذکام است. اگر آزادشان بگذاریم که این کارها را بکنند، از بین خواهند رفت

و ما را هم با خودشان خواهند برد.

ریو گفت:

- ممکن است. باید بگویم که برای کارهای عظیمی که می گویم به فکر

استفاده از زندانیان افتاده‌اند.

- من ترجیح می دادم که از آدم‌های آزاد استفاده کنند.

- من هم. اما چرا؟

- من از محکومیت به مرگ می ترسم.

ریو تارو را نگاه کرد و گفت:

- آن وقت چه؟

- آن وقت من نقشه‌ای برای سازمان‌های بهداشتی داوطلبان دارم. به من اجازه بدهید که به این کار بپردازم و مقامات دولتی را کنار بگذاریم. گذشته از این آنها به قدر کافی گرفتارند. من تقریباً همه جا رفتاری دارم و آنها هسته اولیه را تشکیل خواهند داد و طبعاً خودم هم شرکت خواهم داشت.

ریو گفت:

- بدون شک خودتان احساس می‌کنید که با کمال حوشحالی می‌پذیرم. انسان همیشه احتیاج به کمک دارد. بخصوص در این حرفه. من به عهده می‌گیرم که این فکر را به استانداری بقبولانم. گذشته از این آنها راه دیگری ندارند ولی ...

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- خودتان بهتر می‌دانید که این کار ممکن است کشنده باشد. و در هر حال بایست من شما را از این نکته مطلع کنم. خوب فکر کرده‌اید؟  
تارو با چشمان خاکستری و آرامش او را نگاه می‌کرد:  
- دکتر، درباره موعظه پابلو چه فکر می‌کنید؟

سؤال بطور طبیعی مطرح شده بود. ریو هم بسیار طبیعی جواب داد:  
- من بیشتر از آن در بیمارستان‌ها زندگی کرده‌ام که بتوانم فکر محازرات همگانی را دوست بدارم. اما می‌دانید که مومنان مسیحی اغلب اینطور حرف می‌زنند بی‌آنکه واقعاً اینطور فکر کنند. آنها بهتر از آن هستند که جلوه می‌کنند.

- با وجود این شما هم مثل پابلو فکر می‌کنید که طاعون جبهه نیکوکارانه‌اش را دارد، چشم‌ها را باز می‌کند و به اندیشیدن وامی دارد؟  
دکتر سرش را با بی‌صبوری تکان داد و گفت:

- مثل همه بیماری‌های این دنیا. آنچه در مورد همه دردهای این جهان

صدق می‌کند درباره طاعون هم صادق است. طاعون می‌تواند به عظمت یافتن کسی کمک کند. با وجود این وقتی اسان فلاکتی را که طاعون همراه می‌آورد می‌بیند باید دیوانه یا کور و یا بزدل باشد که در برابر آن تسلیم شود. ریو کمی صدایش را بلندتر کرده بود. اما تارو حرکتی با دست کرد که گوئی می‌خواست او را آرام کند و لبخند زد.

ریو شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

-بلی. اما شما جواب ندادید. آیا فکر کرده‌اید؟

تارو کمی در صندلی راحتی جانجا شد و سرش را در روشنائی پیش آورد:

-دکتر، شما به خدا ایمان دارید؟

سؤال باز هم بطور طبیعی طرح شده بود. اما این بار ریو تردید کرد:

-نه. اما منظور چیست؟ من در ظلمت شب هستم و می‌کوشم که روشن ببینم. مدت درازی است که این مطلب برای من تازگیش را از دست داده‌است.

-آیا همین نیست که شما را از پابلو جدا می‌کند؟

-گمان نمی‌کنم. پابلو اهل مطالعه است. او مردن انسان‌ها را زیاد ندیده است و برای همین است که به نام حقیقت حرف می‌زند. اما کوچکترین کشیش ده که قلمرو کلیسای خود را اداره می‌کند و نفس‌های یک محضر را شنیده است مثل من فکر می‌کند. او فلاکت را درمان می‌کند پیش از اینکه بخواهد فصائل آن را ثابت کند.

ریو برحاست. چهره‌اش اکنون در تاریکی بود. گفت:

-حالا که نمی‌خواهید جواب بدهید این بحث را کنار بگذاریم.

تارو بی آنکه تکان بخورد لبخندی زد:

-می‌توانم با یک سؤال جواب بدهم؟ ...

دکتر هم به نوبه خود لبخند زد:

-شما لحن اسرارآمیز را دوست دارید. بسیار خوب بفرمائید.

تارو گفت:

- سؤال من این است: چرا خود شما اینهمه فداکاری به خرج می‌دهید در حالی که به خدا ایمان ندارید. شاید جواب شما کمک کند که من هم جواب بدهم.

ریو بی آنکه از تاریکی خارج شود گفت که به این سؤال قبلاً جواب داده است و اگر به خدای قادر مطلق معتقد بود از درمان مردم دست بر می‌داشت و این کار را به خدا وامی گذاشت. اما هیچکس در دنیا، حتی پانلو که تصور می‌کند معتقد است، به خدائی که چنین باشد اعتقادی ندارد زیرا هیچکس خود را صد در صد تسلیم نمی‌کند. واقعاً در این مورد خود او (ریو) فکر می‌کند با مبارزه علیه نظام طبیعت به صورتی که هست، در شاهره حقیقت است.

تارو گفت:

- پس عقیده‌ای که شما درباره‌ی شعل تان دارید این است؟  
دکتر در حالی که به روشنائی بر می‌گشت جواب داد:  
- تقریباً.

تارو سوت حقیقی زد و دکتر او را نگاه کرد و گفت:

- شما با خودتان می‌گوئید که برای این کار غرور لازم است. اما باور کنید که من فقط همان غروری را که لازم است دارم. من نمی‌دانم چه چیزی در انتظار من است و یا بعد از همه‌ی این چیزها چه پیش خواهد آمد. فعلاً مریض‌ها هستند و باید درمانشان کرد. بعداً آنها فکر خواهند کرد و من هم. اما فوری‌تر از همه‌ی معالجه‌ی آنهاست. من آنطور که می‌توانم از آنها دفاع می‌کنم. همین.

- در مقابل چه کسی؟ ...

ریو به طرف پنجره برگشت. از دور دریا را با غلظتی تیره‌تر از افق تشخیص می‌داد. فقط حسنگی خود را احساس می‌کرد و در عین حال با این آرزوی ناگهانی و غیرمنطقی در مبارزه بود که باز هم بیشتر دریچه‌ی قلب خود را به روی این مرد عجیب، اما صمیمی و برادروار، باز کند.

- منی‌دانم تارو، قسم می‌خورم که نمی‌دانم. من وقتی که وارد این شغل



شدم به دلایل مبهمی این کار را کردم، مثلاً برای اینکه به آن احتیاج داشتم، برای اینکه تغلی بود مثل شعل های دیگر، یکی از آن شغل هائی که حیوان به خود نویدش را می دهند. و شاید برای اینکه این کار برای یک پسر کارگر مثل من دشوار بود. و بعد لازم شد مردن انسان ها را ببینم. می دانید کسانی هستند که نمی خواهند بمیرند؟ هرگز صدای زنی را شنیده اید که در لحظه مرگ فریاد می زند: «هرگز!»؟ من شنیده ام. و بعد متوجه شده ام که نمی توانم به آن خو بگیرم. آن وقت من جوان بودم و نفرت من متوجه نظام عالم می شد. از آن وقت متواضع تر شدم. فقط هیچوقت به دیدن مرگ خو نگرفتم. دیگر چیزی نمی دانم. اما بعد از همه این حرف ها ...

ریو خاموش ماند و نتست. احساس می کرد که دهانش خشک شده است.

تارو آهسته پرسید:

- بعد از همه این حرف ها؟ ...

دکتر گفت:

- بعد از همه این حرف ها ...

باز تردید کرد و با دقت تارو را نگاه کرد:

- این چیزی است که مردی مثل شما می تواند بفهمد. حال که نظام عالم به دست مرگ نهاده شده است، شاید به نفع خداوند است که مردم به او معتقد نباشند و بدون چشم گرداندن به آسمانی که او در آن خاموش نشسته است، با همه نیروهاشان با مرگ مبارزه کنند.

تارو تصدیق کرد:

- بلی، من می توانم بفهمم. اما پیروزی های شما همیشه موقتی خواهد بود. همین!

ریو کمی قیافه اش درهم رفت:

- می دانم، همیشه! اما این دلیل نمی شود که ما دست از مبارزه برداریم.

- نه، دلیل نمی شود. اما دارم فکر می کنم در آن صورت این طاعون برای

شما چه می تواند باشد؟

ریو گفت:

-بلی. یک شکست بی پایان.

تارو لحظه‌ای چشم به دکتر دوخت. بعد برخاست و به سنگینی به طرف در به راه افتاد. و ریو دنبال او رفت. وقتی به او رسید، تارو که گوئی چشم به کفش‌های خود دوخته بود گفت:

-این چیزها را که به شما یاد داده است دکتر؟

جواب آنا آمد:

-بدبختی!

ریو در دفتر کارش را باز کرد و در راهرو به تارو گفت که او هم پائین می‌آید تا به دیدن یکی از بیمارانش در محله‌های اطراف برود. تارو پیشنهاد کرد که او را همراهی کند و دکتر پذیرفت. در انتهای راهرو به مادام ریو برخوردند و دکتر، تارو را به او معرفی کرد و گفت:

-یکی از دوستان من.

مادام ریو گفت:

-آه! از ملاقات شما خیلی خوشحالم.

وقتی که او رفت، تارو دوباره برگشت و نگاهش کرد. روی پاگرد پلکان، برای روشن کردن چراغ، دکمه خودکار<sup>۱</sup> را فشرد، اما فایده‌ای نداشت و پلکان غرق در ظلمت باقی ماند. دکتر از خود می‌پرسید که آیا این هم تصمیم تازه‌ای برای صرفه‌جوئی است. اما نمی‌شد فهمید. از مدتی پیش در خانه‌ها و در شهر همه چیز مختل شده بود. شاید تنها به این علت بود که دربان‌ها و همشهریان ما دیگر مواظب هیچ چیزی نبودند. اما دکتر دیگر وقت پیدا نکرد که در این باره فکر کند. زیرا صدای تارو پشت سرش طنین انداخت:

-دکتر، باز هم یک حرف دیگر! ولو به نظر تان مضحک جلوه کند: شما

صد در صد حق دارید.

۱. Minuterie دستگاه‌هایی که معمولا در راهروهای ساختمان‌ها نصب می‌شود و پس از فشردن دکمه آن چراغ راهرو یا پلکان برای چند لحظه روشن می‌ماند و بعد به خودی خود خاموش می‌شود. مترجم.

ریو در تاریکی، برای خودش، شانه بالا انداخت و گفت:  
 - واقعاً من چیزی نمی دانم. اما شما در این باره چه می دانید؟  
 تارو بی آنکه دچار هیجان شود گفت:  
 - من کمتر چیزی است که بدانم.

دکتر توقف کرد و پای تارو پشت سر او روی پله لغزید. تارو دست به  
 شانه ریو گرفت و خودش را نگه داشت. ریو پرسید:  
 - خیال می کنید که درباره زندگی همه چیز را می دانید؟  
 پاسخ در تاریکی با همان صدای آرام تکرار شد:  
 - بلی.

وقتی که قدم در کوچه گذاشتند پی بردند که بسیار دیر است و شاید  
 ساعت یازده است. شهر خاموش بود و فقط از صداهاى خفیف آکنده بود.  
 در دوردست صفیر آمولانس طنین انداخت. آنها سوار اتومبیل شدند و ریو  
 موتور را روشن کرد و گفت:

- باید شما فردا برای تلقیح واکس پیش گیری به بیمارستان بیایید. اما  
 برای اینکه این بخت را خانمه بدهیم و پیتس از اینکه وارد این ماحرا شوید  
 بدانید که شما فقط یک شانس در سه شانس دارید که جان سالم بدر برید.  
 - دکتر، شما هم مثل من می دانید که این تخمین ها مفهوم ندارد. صد  
 سال پیش یک اپیدمی طاعون تمام سکنه یکی از شهرهای ایران را کشت بحر  
 مرده شوی را که لحظه ای از کارش دست برنداشته بود.  
 ریو با صدائی که ناگهان گنگ شده بود گفت:

- او همان سومین شانس را حفظ کرده است. فقط همین! اما این درست  
 است که هنوز باید خیلی چیزها در این باره یاد بگیریم.

اکون وارد محله های کنار شهر می شدند. چراغ های اتومبیل در  
 کوچه های حالی نور می یاشید توقف کردند. حلو اتومبیل، ریو از تارو  
 پرسید که آیا می خواهد داخل شود؟ تارو جواب مثبت داد. پرتوی از آسمان  
 چهره آنها را روشن می کرد. ریو ناگهان حنده دوستانه ای کرد و گفت:

- خوب، تارو چه چیزی شما را وادار می کند که به این کار بپردازید؟

-تمی دانم. شاید معنویات من.

-کدام معنویات؟

-ادراک.

تارو به طرف خانه برگشت و ریو دیگر چهره او را ندید تا لحظه‌ای که  
وارد خانه پیرمرد آسمی شدند.

از فردای آن روز تارو به کار پرداخت و اولین گروه را تشکیل داد که گروه‌های دیگر نیز به دنبال آن تشکیل می‌شد.

قصد راوی این نیست که به این سازمان‌های نهادستی ارزشی بیش از آنچه داشتند بدهد. درست است که بیشتر همشهریان ما اگر به جای او بودند امروز دلشان می‌خواست که درباره‌ی نقش آنها مبالغه کند. اما راوی تکرار می‌کند که وقتی به اعمال درحشان اهمیت بیش از حد بدهیم، در نتیجه تحلیل مهم و غیر مستقیمی از بدی به عمل آورده‌ایم. زیرا در آن صورت فرض کرده‌ایم که این اعمال درحشان فقط به این علت ارزش پیدا کرده‌اند که کمیابند و شرارت و بی‌اعتنائی محرکین اصلی در اعمال بشری هستند و این عقیده‌ای است که راوی داستان قبولش ندارد. شر و بدی که در دنیا وجود دارد پیوسته از نادانی می‌راید و حسن نیت نیز اگر از روی اطلاع نباشد ممکن است به اندازه‌ی شرارت تولید حسارت کند. مردم بیشتر خوبند تا بد و در حقیقت، مسئله این نیست. بلکه آنها کم یا زیاد نادانند و همین است که فضیلت یا ننگ شمرده می‌شود. نومید کننده‌ترین ننگ‌ها، ننگ آن نادانی است که گمان می‌کند همه چیز را می‌داند و در نتیجه به خودش اجازه‌ی آدم‌کشی می‌دهد: روح قاتل کور است و هرگز نیکی حقیقی یا عشق زیبا بدون روشن بینی کافی وجود ندارد.

به همین جهت، سازمان‌های بهداشتی ما که در سایه کوشش تارو تشکیل شدند، باید با رضایت بی‌طرفانه‌ای مورد قضاوت قرار گیرند. از این رو راوی داستان مداح بلیع اراده و شجاعتی نخواهد بود که فقط یک اهمیت منطقی به آن قائل است. بلکه باز هم مورخ دل‌های حویس و آرزومندی خواهد بود که طاعون برای همه همشهریان ما به همراه آورد.

آنان که وجود خود را وقف سازمان‌های بهداشتی کردند، در واقع با این کار خود ارج بیش از حدی کسب نکردند، زیرا می‌دانستند که این یگانه کاری است که باید کرد. تصمیم نگرفتن به این کار بود که با عقل سازگار نبود. این سازمان‌ها به همشهریان ما کمک کردند که به میان طاعون بروند و آنان را متقاعد کردند به اینکه وقتی بیماری وجود دارد باید برای مبارزه با آن به هر کاری که لازم است دست زد. چون طاعون به این ترتیب وظیفه عده‌ای می‌شد، به صورت واقعی خودش، یعنی به صورت مسئله‌ای ظاهر شد که همه با آن سروکار داشتند.

این درست است. اما به معلمی که یاد بدهد دو دوتا چهارتا است کسی تبریک نمی‌گوید. شاید به او از این لحاظ تبریک بگویند که این شعل شریف را انتخاب کرده است. بهتر است بگوئیم تارو و دوستانش از این لحاظ قابل تحسین بودند که تصمیم گرفتند نشان دهند که دو دوتا چهارتا می‌شود نه عکس آن. اما این را هم بگوئیم که آنها در این حسن نیت با معلم، با تمام کسانی که با معلم همدلند و در راه افتخار بشریت، شماره‌شان بیش از آن است که تصور می‌کنند همداستان بودند یا دست کم عقیده راوی چنین است. راوی از اعتراضی که به او خواهد شد خوب خبر دارد. به او خواهند گفت که این اشخاص جانشان را به خطر می‌اندازند. اما پیوسته در تاریخ ساعتی فرا می‌رسد که در آن، آنکه حرثت کند و بگوید دو دوتا چهارتا می‌شود محارزاتش مرگ است. معلم این را خوب می‌داند. و مسئله این نیست که چه پاداش یا محارزاتی در انتظار این استدلال است. مسئله این است که بدانیم دو دوتا چهارتا می‌شود، آری یا نه؟ برای آن عده از همشهریان ما که جانشان را به خطر انداخته بودند این تصمیم مطرح بود که آنها عرق در

طاعون بودند (آری یا نه؟) و باید تا آن می جنگیدند (آری یا نه؟) اخلاقیون تو درآمد زیادی در شهر ما پی کار خود می رفتند و می گفتند که هیچ کاری به درد هیچ چیزی نمی خورد و باید به زانو افتاد. و تارو و ریو و دوستان آنان می توانستند چنین با چنان جواب دهند. اما نتیجه پیوسته این بود که می داستند: باید به هر تریسی که باشد جنگید و باید به زانو افتاد. همه مسئله در این بود که تا حد امکان از مردن انسان های بیشتر و از آشنائی آنان با جدائی ابدی جلوگیری کنند. و برای این کار تنها یک راه وجود داشت و آن درهم شکستن طاعون بود. این حقیقت شگفت انگیز بود. فقط منطقی بود.

و به همین سبب، طبیعی بود که «کاستل» پیر همه اعتماد و همه نیروی خود را مصروف ساختن سرم در محل با وسایل ممکن کند. ریو و او امیدوار بودند که وقتی سرمی با کشت همان میکروب که شهر را آلوده است ساخته شود تأثیرش بیشتر از سرم هائی خواهد بود که از خارج می رسد، زیرا این میکروب جزئی تفاوتی با باسیل شناخته شده طاعون داشت. کاستل امیدوار بود که اولین سرمش به سرعت آماده شود.

و باز به همین سبب، طبیعی بود که «گران» بی آنکه نشانه ای از قهرمانی داشته باشد، نوعی کار مستی گری را برای سازمان های بهداشتی به عهده بگیرد. قسمتی از گروه های بهداشتی که تارو تشکیل داده بود، نیروی خود را صرف کمک های پیشگیری در محله های پر جمعیت کردند. می کوشیدند که بهداشت لارم را در این محله ها رواج دهند. از ابزارها و ریزر میس هایی که صد عفونی شده بود صورت برداری می کردند. قسمت دیگری از این گروه ها همراه پزشکان برای عیادت به منازل می رفتند، انتقال طاعونی ها را به عهده می گرفتند و حتی وقتی که راننده کم داشتند اتومبیل های حامل بیماران و مرده ها را می رانند. همه این کارها احتیاج به ثبت و آمارگیری داشت و گران آن را به عهده گرفته بود.

به عقیده راوی، از این نظر گران، حتی بیشتر از ریو یا تارو، نماینده این فضیلت بی دغدغه ای بود که سازمان های بهداشتی را به حرکت در می آورد.

او بدون تردید و با حسن نیتی که خاص خودش بود «آری» گفته بود، فقط خواهش کرده بود که در کارهای کوچک از خودش استفاده شود. پیرتر از آن بود که بتواند در بقیه کارها شرکت کند. از ساعت شش تا هشت عصر می توانست وقتش را به این کار اختصاص دهد. وقتی که ربو با حرارت از او تشکر می کرد دچار تعجب می شد و می گفت: «این کار مشکلی نیست. الان طاعون هست، باید از خودمان دفاع کنیم روشن است. آه! کاش همه کارها به همین سادگی بود!» و به یاد جمله خود می افتاد. گاهی شبانگاه وقتی که کار تنظیم فیش ها تمام می شد ربو با گران صحبت می کرد. بعدها تارو را هم در این گفتگوهاشان درحالت داده بودند و گران با لذت آشکاری با این دو رفیق رازگونی می کرد. آن دو کاری را که گران با صبر و حوصله در دل طاعون انجام می داد با توجه تعقیب می کردند. آنها هم در کنار او احساس نوعی آرامش می کردند.

تارو اغلب می پرسید: «رن سوارکار در چه حال است؟» و گران همیشه با لحنند اندوهناکی جواب می داد: «بورتنه می رود». ششی گران گفت که بالاخره صفت «خوش پوش» را برای رن سوارکارش کنار گذاشته و «خوش اندام» را جایگزین آن ساخته است. و اضافه کرد که: «این صفت جامعتر است». یکبار دیگر برای دو شنونده اش جمله اول کتاب را که به این صورت تعبیر داده بود خواند: «در یک صبح ریبای مه، رن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادیان پرشکوه کهر، حیایان های گلکاری شده «جگل بولونی» را طی می کرد.»

گران گفت:

«نه؟ اینطور بهتر به نظر می رسد. من ترجیح دادم که نویسم: «در یک صبح ریبای مه»، چون «ماه مه» حالت بورتنه را کمی کشیده تر می کرد. بعد از آن معلوم شد که کلمه «پر شکوه» خیلی فکرش را مشغول کرده است. به نظرش این کلمه گویا نبود و او به دنبال مفهومی می گشت که به یکباره مادیان گردنکش و محللی را که در معرش محسم کرده است عکاسی کند. «چاق و چله» درست در نمی آمد، جامع بود اما کمی مستدل و عامیانه



بود. «پر زرق و برق» لحظه‌ای وسوسه‌اش کرده بود اما آهنگ با جمله تطبیق نمی‌کرد. شبی، پیروزمندانه اعلام کرد که پیدا کرده است: «مادیان سیاه کهر». به نظر او رنگ سیاه همان شکوه و جلال را در خود محفی داشت. ربو گفت:

- این ممکن نیست.

- چرا؟

- «کهر» نژاد اسب را نشان نمی‌دهد بلکه رنگ آن را تعیین می‌کند.

- چه رنگی!

- رنگی که در هر حال سیاه نیست.

گران خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

- متشکرم. حوشختانه شما هستید. اما ملاحظه می‌کنید که چه مشکل

است.

تارو گفت:

- نظر شما درباره کلمه «محلل» چیست؟

گران او را نگاه کرد. کمی فکر کرد و گفت:

- آری، آری.

و به تدریج لحنی به لب‌هایش آمد.

چندی بعد اظهار داشت که عبارت «گلکاری شده» اذیتش می‌کند.

چون هیچ جای دیگر را بجز «اران» و «مونت لیمار» ندیده بود، چند بار از دوستانش پرسیده بود که حیابان‌های جنگل بولونی به چه ترتیبی گلکاری شده است. راستش را بخواهید گلکاری حیابان‌های جنگل بولونی هیچوقت جلب نظر آنها را نکرده بود، اما اطمینان گران آنها را به حیرت می‌آورد و گران هم از عدم اطمینان آنها حیرت می‌کرد. «فقط هنرمندان قدرت مشاهده دارند». روزی دکتر او را دید که عرق هیجان شدیدی است. کلمه «گلکاری شده» را با «پر گل» عوض کرده بود. دست‌هایش را بهم می‌مالید. «بالاخره خواننده آنها را می‌بیند. احساس می‌کند. آقایان تعظیم کنید!» پیروزمندانه

حمله را خواند: «در یک صبح زیبای مه، زن سوارکار خوش اندامی، بر پشت یک مادیان محلل کهر، حیایان‌های پر گل جنگل «بولونی» را طی می‌کرد.» اما وقتی سه اضافه پشت سر هم در اواخر حمله با صدای بلند خوانده شد طنین بدی در گوش گران کرد و او کمی دچار لکنت شد. با پیریشانی به جای خود نشست. بعد از دکتر اجازه رفتن خواست. احتیاج داشت که کمی فکر کند.

در این دوران بود که او در اداره آثار حواس پرتی از خود نشان داد و این حالت او در آن روزها که شهرداری مجبور بود با نفرات کمتر از همیشه کارهای خرد کننده‌ای را انجام دهد مایه تأسف تلقی شد. دائرة مربوطه از این حالت او لطمه دید و رئیسش او را بطور جدی سرزنش کرد و به یادش آورد که او برای انجام کاری حقوق می‌گیرد که انحامش نمی‌دهد. رئیس دایره گفت:

- مثل اینکه شما خارج از ساعات اداری داوطلبانه برای سازمان‌های بهداشتی کار می‌کنید. این به من ربطی ندارد اما آنچه به من مربوط است کار شماست. و اولین طریق مفید بودن در این اوضاع وحشتناک این است که کارتان را انجام دهید. در غیر این صورت چیزهای دیگر هیچ فایده‌ای ندارد.

گران به ریو گفت:

- او حق دارد.

دکتر تصدیق کرد:

- بلی حق دارد.

- ولی من حواسم پرت است و نمی‌دانم آخر حمله‌ام را چکار کنم؟ فکر کرده بود که کلمه بولونی را حذف کند ولی در آن صورت جمله چنان قیافه‌ای می‌گرفت که گوئی به جای کلمه حیایان‌ها کلمه گل بر آن سنگینی می‌کرد. باز هم فکر کرده بود که ممکن است بنویسد: «حیایان‌های جنگل را که پر از گل بود.» اما وجود دو فعل پشت سر هم در آخر حمله مانند جاری به گوشت تنش فرو می‌رفت. واقعاً بعضی از شب‌ها قیافه او بسیار خسته‌تر از ریو به نظر می‌رسید.

بلی، او بر اثر این جستجو که شیرۀ جانش را می مکید حسته بود، اما جمع زدن‌ها و آمارگیری‌هایی را هم که سازمان‌های بهداشتی به آنها احتیاج داشتند ادامه می داد. هر شب با صبر و حوصله ارقام پیش‌ها را جمع می‌رود، آنها را با منحنی‌ها همراه می‌ساخت، و حدیث می‌کرد که وضع را در کمال وضوح نشان دهد. اغلب در یکی از بیمارستان‌ها به ریو ملحق می‌شد و از او در یکی از دفاتر یا بخش‌ها میری می‌خواست. آنگاه درست به همان صورتی که در شهرداری پشت میر خودش می‌نشست، با کاغدهایش پیش آن میر مستقر می‌شد. و در هوایی که از داروهای صد عقونوی و نیز از خود بیماری غلیظ شده بود، کاغدهایش را تکان می‌داد تا مرکب آنها خشک شود. در آن لحظه صادقانه می‌گوشید که دیگر به «زن سوارکار»ش فکر نکند و فقط کاری را که لازم است انجام دهد.

بلی، اگر صحیح است که مردم علاقمند برای خود سرمشق‌ها و نمونه‌هایی انتخاب کنند که قهرمانان می‌نامند، و اگر مطلقاً لارم است که قهرمانی در این داستان باشد. راوی همین قهرمان بی‌اهمیت و حقیر را پیشنهاد می‌کند که کمی بیکخواهی در دل و آرمانی طاهراً مصحک در سر داشت، این کار، به «حقیقت» اعتباری را که برازنده حقیقت است خواهد داد، به جمع «دو و دو» حاصل جمع «چهار» و به «قهرمانی» آن مقام درجه دوم را که باید داشته باشد، یعنی مقامی را که درست بعد از آرزوی شدید خوشبختی قرار دارد اما هرگز جلوتر از آن نیست. و نیز این کار به سرگذشت ما، مشخصه خاص آن را، یعنی خصوصیت رابطه‌ای را خواهد داد که با احساسات بیک ایجاد شده است: احساساتی که نه علناً بد است و نه به صورت زشت یک‌نمایش، خیره‌کننده.

دست کم، دکتر ریو وقتی که پیام‌ها و تشویق‌های دیبای حارج را خطاب به شهر طاعون‌زده در روزنامه‌ها می‌خواند و یا از رادیو گوش می‌کرد، چنین عقیده‌ای داشت. همراه کمک‌هایی که از راه هوا یا زمین فرستاده می‌شد، همه شب، بر روی امواج رادیو و یا در مطبوعات، شرح و بسط‌های ترحم‌آمیز و یا ستایش‌آلود، بر سر این شهری که تنها مانده بود

می‌بارید. و هر بار این لحن حماسی و یا رسمی، ریو را از کوره بدر می‌کرد. البته می‌دانست که این غمخواری ساختگی نیست اما به همان زبان قراردادی ادا می‌شد که انسان‌ها می‌کوشیدند همبستگی خودشان را با جامعه بشری به وسیله آن بیان کنند و این زبان نمی‌توانست با تلاش‌های کوچک روزانه گران تطبیق کند، مثلاً، نمی‌توانست حساب کند که وجود گران در دل طاعون چه مفهومی دارد.

گاهی، نیمه شب، در میان سکوت مطلق شهری که در آن ساعت خلوت شده بود، دکتر ریو لحظه‌ای که برای خواب بسیار کوتاهی به رختخواب می‌رفت، دکمه رادیو را می‌پیچاند و از مرزهای جهان، از وراتی هزاران کیلومتر، صداهای ناشناس و برادرانه، ناشیانه می‌کوشیدند که همدردی خود را بیان کنند و در واقع بیان می‌کردند، اما در همان حال این را هم نشان می‌دادند که انسان وقتی بخواهد به راستی در دردی که نمی‌تواند بسید شرکت کند، عرق چه ناتوانی عمیقی است: «اران! اران!» بیهوده این ندا از دریاها می‌گذشت، و بیهوده ریو گوش فرا می‌داد، به رودی سحرانی بالا می‌گرفت و آن حدثنی اساسی را که گران و ناطق را با هم بیگانه می‌ساخت باز هم بهتر نشان می‌داد. «اران! آری، اران!» و ریو با خود می‌گفت: «نه، باید با هم دوست داشت یا با هم مرد، راه نجات دیگری نیست. آنها خیلی دورند!»